



# منتخبات ثانویه فارسی

برای

امتحان انترنس

مؤلفه

شمس العلماء مولوی احمد صاحب

اواین مدرس مدرسه عالیہ کاکتہ

و سابق مدرس عربی و فارسی پریسیڈنسی کالج

مطور فرمودہ

اراکین سینڈیکیت یونیورسیتی کاکتہ



بردفن ضابطہ سرکاری رجسٹری نمودہ شدہ

و جملہ حقوق محفوظ است

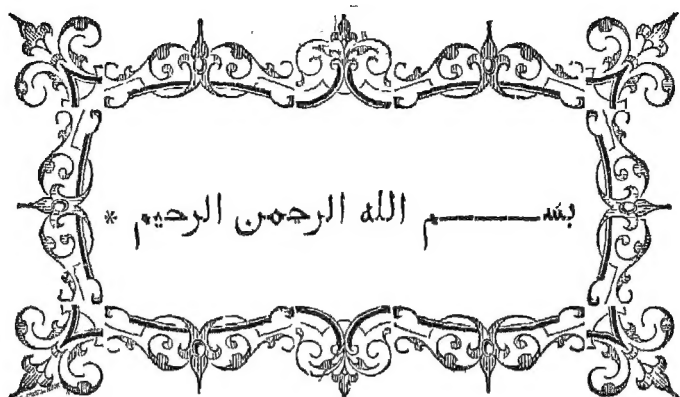


کاکتہ

در مطبع استن ہوپ یریس طبع شد

سنہ ۱۸۹۵ ع





منت خدای را عز و جلّ که طاعتش موجب قربت است - و بشکر  
اندرش مزید نعمت - هر نفسی که فرو می‌رود حمد حیات است - و  
چون برمی آید مفرح ذات - پس در هر نفسی دو نعمت موجود است -  
و بر هر نعمتی شکری واجب - \* بیست \*

از دست و زبان که برآید \* کز عهدهٔ شکرش بدر آبد  
بازان رحمت ببخسابش همه را رسیده - و خوان نعمت ببدر بگش  
همه جا کشیده - پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرن - و وظیفهٔ روزی  
خواران بخطای منکر نبرد - \* قطعه \*

ای گرمی که از خزانهٔ غیب \* گبر و ترسا وظیفهٔ خور داری  
دوستان را کجا کنی محروم \* تو که با دشمنان نظر داری  
در خبر است از سرور کائنات - و مغرور موجودات - و رحمت  
عالمیان - و صفوت آدمیان - و تئمهٔ دور زمان - محمد مصطفی

صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّم - که هرگاه یکی از بندگان گنهار - پایشان روزگار - دست انابت بامید اجابت - بدرگاه حق جَلَّ و علا بر دارد - ایزد تعالی در وی نظر نکند - بازش بخواند و باز اعراض کند - بازش بتضرع و زاری بخواند - حق سبحانه و تعالی فرماید - يَا مَلَأْتُكَ فِدَا اسْتَحْيَيْتُ مِنْ عَبْدِي و لَيْسَ لَهُ غَيْرِي - دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را بر آوردم - که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم - \* بیست \*

کرم بدن و لطف خداوندگار \* گنه بنده کرده است و او شرمسار  
عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف - که مَا عَبْدُ نَاكَ حَقَّ  
عِبَادَتِكَ - و و امقان حلیه جمالش بتحقیر منسوب - که مَا عَرَفْنَاكَ  
حَقَّ مَعْرِفَتِكَ - \* قطعه \*

\* ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم \*

\* وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم \*

\* دفتر تمام گشت و پیاپایان رسید عمر \*

\* ما همچنان در اول و صف تو مانده ایم \*

### از باب هفتم - در تائید قربیت \*

حکایت - حکیمی پسران را پند همیداد - که جانان پدر - هنر آموزید - که ملک و دولت دنیا را اعتماد نشاید - و سیم و زر در محل خطر است - یا دزد بیکبار ببرد - یا خواجه بتفاریق بخورد - اما هنر چشمه زاینده است - و دولت پاینده - اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد - که هنر در نفس خود دولتی است - هر جا که رود قدر بیند - و بر صدر نشیند - و بی هنر لقمه چینه - و سختی بیند - \* ایات \*

وقتی افتاد فتنه در شام \* هر کس از گوشه فرا رفتند

روستا زادگان دانشمند \* بوزیر پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل \* بگدا ئی بروستا رفتند

حکایت — یکی از فضلا تعلیم ملک زاده همیکرد - و ضرب بیمحابا  
زدی - و زجر بیقیاس کردی - باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر  
بود - و جامه از تن دردمند برداشت - پدر را دل بهم برآمد و استاد را  
بخواند و گفت - پسران رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که  
فرزند مرا - سبب چیدست - گفت سبب آنکه - سخن اندیشیده باید  
گفتن - و حرکت پسندیده کردن - همه خلق را علی العموم - و پادشاهانرا  
علی الخصوص - بموجب آنکه " بردست و زبان ایشان هرچه رفته باشد  
هرآینه بافراہ بگویند - و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری  
نیباشد - \* قطعه \*

اگر صد ناپسند آید ز درویش \* رفیقانش یکی از صد ندانند

و گریک ناپسند آید ز سلطان \* ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوند زادگان  
انبتهم الله نباتا حسنا - اجتهاد ازان بیش کردن که در حق ابنای عوام -

\* قطعه \*

هرکه در خردیش ادب نکنند \* در بزرگی فلاح ازو برخاست

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ \* نشود خشک جز باتش راست

ملک را حسن تقریر و رجه تدبیر فقیه موافق رای آمد - و پسندیده

افتاد - خلعت و نعمت بخشید - و پایه منصب او بلند گردانید -

\* قطعه \*

پادشاهی پسر بمکتب داد \* لوح سیمینش برکنار نهاد

بر سر لوحِ او نوشته بزر \* جور استاد به که مهر پدر  
 حکایت - یکی را شنیدم از پیرانِ مری - که مریدی را میگفت -  
 ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمی زاد بر وزیست اگر بروی ده بودی  
 بمقام از ملائکه در گذشتی - \* ابیات \*

\* فراموش نکرد این دران حال \*

\* که بودی نطق مدفون و مدهوش \*

\* روانست داد و طبع و عقل و ادراک \*

\* جمال و نطق و رای و فکر و هوش \*

\* ده انگشتت مرتب کرد بر کف \*

\* در بازویت مرکب ساخت بردش \*

\* کنون پنداری ای ناچیز همت \*

\* که خواهد گردنت روزی فراموش \*

حکایت - پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد - دید که  
 بنده را دست و پا بسته عقوبت همیکرد - گفت ای پسر - همچو تو  
 مخلوقی را خدای عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی  
 فضیلت داده - شکر نعمت رب العلمین بجا آر - و چندین جفا بروی  
 میسند - مباد که فردای قیامت به از تو باشد - و شرمساری بری -

\* ابیات \*

بر بنده بگیر خشم بسیار \* جورش مکن و دلش میازار

او را تو بده درم خریدی \* آخر نه بگذرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند \* هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجه ارسلان و آغوش \* فرمان ده خود مکن فراموش

در خبر است از سید عالم - مغرور بنی آدم - صلی الله علیه و سلم که  
گفت - بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود - که بنده صالح را  
به بهشت برند - و خداوندگار فاسق را بدرزخ - \* قطعه \*

\* بر غلامی که طوع خدمت تسبی \*

\* خشم بپعد مران و طیره مگیر \*

\* که فضیحت بود بروز شمار \*

\* بنده آزاد و خواجه در زنجیر \*

حکایت — طفل بودم - از بزرگی پرسیدم - که بلوغ را چه نشان  
است - گفت سه نشان است ظاهر - اما در حقیقت یک نشان دارد - و  
آن آنست که در بند رضای حق تعالی بیش ازان باشی که در بند حظ  
نفس خویش - و هر که در این صفت موجود نیست نزد محققان  
بالغ نخوانندش - \* ابیات \*

\* بصورت آدمی شد قطره آب \*

\* که چل رزش قرار اندر رحم ماند \*

\* و گر چل ساله را عقل و ادب نیست \*

\* بتحقیقش نباید آدمی خواند \*

\* جوانمردی و لطف است آدمیت \*

\* همین نقش هیولانی می‌ندار \*

\* هنر باید که صورت میتوان کرد \*

\* بایوانها در از شگرف و زنگار \*

\* چو انسان را نباشد فضل و احسان \*

\* چه فرق از آدمی تا نقش دیوار \*



\* بدست آوردن دنیا هنرنیست \*

\* کسی را گرتوانی دل بدست آر \*

حکایت — اعرابی را دیدم که پسر را میگفت - يَا بُنَيَّ إِنَّكَ <sup>مَسْئُولٌ</sup> يَوْمَ الْقِيَامَةِ بِمَاذَا كُنْتَ سَبَّحْتَ وَلَا يُقَالُ بِمَنْ أَنْتَ سَبَّحْتَ - یعنی ترا خواهند پرسید - که عمل و هنرت چیست - و نگویند که پدرت کیست -

\* قطعه \*

جامهٔ کعبه را که می بوسند \* او نه از کرم پيله نامی شد

با عزیزی نشست روزی چند \* لا جوم همچو او گرامی شد

از باطن هشتم - در آداب صحبت \*

حکایت — یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند - گفت بزنبور

بی غسل - \* بیت \*

\* زنبور درشت بی مروت را گوی \*

\* باری چو غسل نمیدهی نیش مزین \*

پند — جان در حمایت یکدم است - و دنیا وجودی میان دو عدم -

دین بدنیا فروشان خرد - یوسف را فرروشد تا چه خرد -

\* بیت \*

\* بقول دشمن پیمان دوست بشکستی \*

\* به بین که از که بریدی وبا که پیوستی \*

حکمت — هرکه بزندگی نانش نخورد - چون بمیرد نانش

نبرد - لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه -

یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر میر نخوردی

تا گرسنگان را فراموش نکند - \* قطعه \*

آنکه در راحت و تنعم زیست \* آنچه داند که حال گرسنه چيست  
 حال در ماندگان کسی داند \* که بااحوال خود فروماند  
 حکمت — دو چیز مخالف عقل است - خوردن بیش از رزق مقسوم -  
 و مردن پیش از وقت معلوم - \* قطعه \*

جهد رزق ارگنی و گر نکی \* برساند خدای عزوجل  
 در روی در همان شیر و پلنگ \* نخوردند مگر بروز اجل  
 حکمت — بنا نهاده دست نرسد - و نهاده در هرجا که هست برسد -

\* بیت \*

\* شنیده که سکندر برفت تا ظلمات \*

\* بچند محنت و آنکه نخورد آب حیات \*

پند — خلعت سلطان اگرچه عزیز است - جامه خلقان خود ازان  
 بعزت تر - و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است - خردۀ انبان خود ازان  
 بلذت تر - \* بیت \*

هرکه از دست رنج خویش و تره \* بهتر از نان ده خدا و بره  
 حکایت — امام مرشد محمد غزالی رحمه الله علیه را گفتند - که  
 چگونه رسیدی بدین مقام در علوم - گفت — بدانکه هرچه ندانستم  
 از پرسیدن آن ننگ نداشتم - \* قطعه \*

\* امید عافیت آنکه بود موافق عقل \*

\* که نبض را بطبیعت شناس بنمائی \*

\* بپرس آنچه ندانی که ذل پرسیدن \*

\* دلیل راه تو باشد بعز و دانائی \*

پند — هرکه بآبدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان درو اثر نکند -

بطریقت ایشان متهنم گردد - چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز

کردن - منسوب گردد بخمر خوردن - \* ابیات \*

رقم بر خود بنادانی کشیدی \* که نادان را بصحبت برگزیدی

طلب کردم ز داناتی یکی پند \* مرا فرمود با نادان می‌پوند

که گردانای دهري خرباشی \* وگر نادانی ابله تر بباشی

حکمت — دروغ گفتن بصربت شمشیر ماند - اگر نیز جراحت درست

شود نشان بماند - نه بینی که برادران یوسف پیغمبر علیه السلام که بدروغ

موصوم شدند - بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند - \* قطعه \*

یکی را که عادت بود راستی \* خطائی کند در گذارند ازو

وگر نامور شد بقول دروغ \* وگر راست باور ندارند ازو

پند — اجل کائنات از روی ظاهر آدمی است - و اذل موجودات سگ -

و با اتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدم نامپاس - \* قطعه \*

\* سگی را لقمه هرگز فراموش \*

\* نگردد در زنی صد نوبتش سنگ \*

\* وگر عمری نوازی مغله را \*

\* بکمتر چیزی آید با تو در جنگ \*

حکمت — زمین را از آسمان نفارست - و آسمان را از زمین غبار -

\* بیت \* كُلُّ اِنَاءٍ يَكْرَهُ بِمَا فِيهِ -

\* گرت خوی من آمد نامسزادر \*

\* تو خوی نیک خویش از دست مگذار \*

حکمت — نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست - و لیکن شنیدن

در است - که بخلاف آن کار کنی که عین صوابست - \* \* قطعه \*

\* حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن \*

\* که بر زانو زنی دستِ تغابن \*

\* گرت راهی نماید راست چون تیر \*

\* ازان برگرد ر راه دست چپ گیر \*

پند — خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد - و لطف بیوقت  
هیبت ببرد - نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند - و نه چندان  
نرمی که بر تو دلیر -  
\* ایات \*

\* درشتی و نرمی بهم در به است \*

\* چو فاسد که جراح و مرهم نه است \*

\* درشتی نگیرد خردمند بیش \*

\* نه سستی که نازل کند قدر خویش \*

حکمت — خبریکه دانی دل بیازارد - تو خاموش باش  
تا دیگری بپارد -  
\* فرد \*

بلبل مزده بهار بپار \* خبر بد بوم باز گذار

نکته — پادشاه را برخیزان کسی واقف مگردان - مگر آنکه که بوقبول

کلی رائق باشی - و گرنه در هلاک خود سعی میکنی - \* مثنوی \*

\* پسپه سخن گفتن آنگاه کن \*

\* که بینی که در کار گیرد سخن \*

\* کمال است در نفس انسان سخن \*

\* تو خود را بگفتار ناقص مکن \*

پند — هرکه نصیحت خود رائی میکند - او خود به نصیحتگری

محتاج است \*

حکمت — ده آدمي بر سفره بخورند - و دو سگ بر مرداری بهم  
 بسرنبوند - حریص بجهانی گرسنه است - و قانع بنانی سیر - حکما  
 گفته اند - درویشی بقذاعت - به از تونگری ببضاعست - \* شعر \*

\* روده تنگ بیک نان تهي پر کرده \*

\* نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ \*

\* مثنوي \*

\* پدر چون در عمرش منقضي گشت \*

\* مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت \*

\* که شهوت آتش است ازوی پرهیز \*

\* بخود بر آتش دوزخ مکن تیز \*

\* دران آتش نداری طاقت سوز \*

\* بصبر آبی برین آتش زن امروز \*

پند — هر که در حال توانائی نکوئی نکند - در وقت ناتوانی  
 سختی بیند - \* شعر \*

\* بد اختر تر از مردم آزار نیست \*

\* که روز مصیبت کسش یار نیست \*

حکمت — هر چه زود بر آید - دیر نپاید - \* قطعه \*

خاک مشرق شنیده ام که کنند \* بچهل سال کاسه چینی

صد بروزی کنند در مردشت \* لاجرم قیمتش همی بینی

\* قطعه \*

\* مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد \*

\* آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز \*

\* آنکه ناگاه کسی گشت به چیزی نرسید \*

\* دین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز \*

\* آگینه همه جا یابی ازان بیقدر است \*

\* لعل دشوار بدست آید ازان است عزیز \*

حکمت — کارها بصبر برآید - و مستعجل بسر درآید -

\* مثنوی \*

بچشم خویش دیدم در بیدبان \* که آهسته سبق برد از شتابان  
 سمند بادپا از تگ فروماند \* شتربان همچنان آهسته میراند  
 پند — مردمان را عیب نهانی پیدا مکن - که مر ایشان را رسوا  
 کنی و خود را بی اعتماد \*

پند — هرکه علم خواند و عمل نکرد - بدان ماند - که گار راند و  
 تخم نیفشاند \*

پند — از تن بیدل طاعت نیاید - و پوست بی مغز بضاعت را  
 نشاید - نه هرکه در مجادلت چست - در معاملات درست \*

حکمت — اگر شبها همه شب قدر بودی - شب قدر  
 بی قدر بودی - \* شعر \*

\* گر سنگ همه لعل بدخشان بودی \*

\* پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی \*

پند — از نفس پرور هنروری نیاید - و بی هنر سروری را نشاید -

\* بیت \*

\* مکن رحم بر گاو بسیار خوار \*

\* که بسیار خسب است و بسیار خوار \*

\* چو گار ار همی بایدت فریہی \*

\* چو خرتن بجور کسان در دہی \*

حکایت — در انجیل آمده است - کہ ای فرزند آدم - اگر توانگری  
 دہمت مشغول شوی بمال از من - و اگر درویش کنمت - تنگدل  
 نشینی - پس حلاوت ذکر من کجا یابی - و عبادت من کی شتابی -  
 \* قطعہ \*

\* بگاہ نعمتی مغرور و غافل \*

\* بگاہ تنگدستی خستہ و ریش \*

\* چو در سرا و ضرا حالت اینست \*

\* ندانم کی بحق پردازی از خویش \*

\* جدال سعدی با مدعی در بیان تونگری

و درویشی \*

یکی بر صورت درویشان - نہ بر صفت ایشان - در محفل  
 دیدم نشسته - و بہ شنعائی در پیوستہ - و دفتر شکایت باز کردہ -  
 و ذم تونگران آغاز نہادہ - سخن بدینجا رسانیدہ - کہ درویش را  
 دست قدرت بسته است - و تونگران را پای ارادت شکستہ -

\* بیت \*

\* کویمان را بدست اندر درم نیست \*

\* خداوندان نعمت را کرم نیست \*

مرا کہ پروردگار نعمت بزرگاتم - این سخن سخت آمد - گفتم ای یار -  
 تونگران دخل مسکینان اند - و ذخیرہ گوشہ نشینان - و مقصد زایران -  
 و کھف مسافران - و متحمل بارگران - از بہر راحت دگران - دست تناول

به طعام آنکه بزنند که متعلقان و زیر دستان بخورند - و فضله مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیوان رسیده -

\* نظم \*

\* توانگران را وقف است و نذر و مهمانی \*

\* زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی \*

\* تو کی بددلت ایشان رسمی که نتوانی \*

\* جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی \*

اگر قدرت جود است - و اگر قوت سجد - توانگران را بهتر میسر میشود -  
که مال مزکی دارند - و جامه پاک - و عرض مصون - و دل فارغ - و  
خافلان دانند - که قوت طاعت در لقمه لطیف است - و صحت عبادت  
در کسوت نظیف - پیدا است که از معدله خالی چه قوت آید - و از دست  
تهی چه مررت - و از پای بسته چه سیر - و از دست گرسنه چه خیر -

\* قطعه \*

شب پراگنده خسید آنکه پدید \* نبود وجه بامدادانش

مررگرد آورد بئاستان \* تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نه پیوندد - و جمعیت در تنگدستی صورت نه بندد - یکی

تحریمه عشا بسته - و دیگری منتظر عشا نشسته - هرگز این بدان

کی ماند - \* بیت \*

خداوند نعمت بحق مشغول \* پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیک تر است - که جمع اند و حاضر -

نه پریشان و پراگنده خاطر - اسباب معیشت ساخته - و باراد عبادت

پرداخته - عرب گوید - <sup>اعوذ</sup> بِاَللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمَكِبِّ وَ جَوَارِ مِنْ لَا يَحِبُّ

در خبر است - الْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِی الدَّارِیْنِ - گفت این شنیدنی و آن



نه شنیدی که فرموده اند - <sup>اَلْفَقْرُ فَخَزِيْ</sup> - گفتم خاموش - که اشارت مید  
عالم علیه السلام بفقیر - طایفه ایست که مرد میدان رضا اند - و هدف  
تیر قضا - نه اینان که خرقة ابرار پوشند - و لقمه ادرار فروشند -

### \* رباعی \*

\* ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ \*

\* بی توشه چه تدبیر کنی وقت پسیج \*

\* روی طمع از خلق به پیچ ار مردی \*

\* تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ \*

درویش بی معرفت نیار آمد - تا کارش بفر انجامد - که <sup>كَادَ الْفَقْرُ</sup>  
<sup>اَنْ يَكُوْنَ كَفْرًا</sup> - و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن - یا در  
استخلاص گرفتاری کوشیدن - و ابنای جنس مارا بصرت ایشان که  
رساند - و ید علیا بید سفلای چه ماند - نه بینی که <sup>حَقَّ جَلَّ ثَنَاهُ</sup>  
در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد - <sup>اُولَئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَّعْلُوْمٌ</sup> -  
تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است - و ملک  
فراغت زیر نگین رزق معلوم \*

حالیکه من این سخن بگفتم - عنان طاقت درویش از دست  
تحمّل برفت - تیغ زبان برکشید - و اسپ فصاحت در میدان  
وقاحت جهانید و گفت - چندان مبالغت در وصف ایشان بکردی -  
و سخنهاى پریشان بگفتی - که وهم تصور کند که تریاق اند - یا کلید  
خانه ارزاق - مشتى متکبر مغرور - معجب نفور - مشغول مال و  
نعمت - و مفتتن جاه و ثروت - که سخن نگویند الا بسفاهت - و نظر  
نکنند الا بکراهت - علما را بگدائی منسوب کنند - و فقرا را به

بی سروپائی طعنه زنند - بعلت مالی که دارند - و عزت جاهی که  
 پندارند - برتر از همه نشینند - نه آن در سر دارند که سر بکسی  
 بردارند - بی خبر از قول حکیمان که گفته اند - هرکه بطاعت از دیگران  
 کم است و به نعمت بیش - بصورت تونگراست و بمعنی درویش -

\* بیت \*

\* گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم \*

\* کون خرش شمار اگر گار عنبر است \*

گفتم مذمت ایشان روا مدار - که خداوند کرم اند - گفت - غلط گفتی -  
 که بنده درم اند - چه فایده که چون ابر آذر اند و نمیدارند - و چشمه  
 آفتاب اند و برکس نمی تابند - و بر مرکب استطاعت سوار اند و  
 نمیرانند - قدمی بهر خدا نهند - و درمی بی من و ادبی ندهند -  
 مالی بمشقت فراهم آرند - و بخست نگهدارند - و بحسرت  
 بگذارند - چنانکه بزرگان گفته اند - سیم بخیل از خاک وقتی بر آید -  
 که وی در خاک رود - \* شعر \*

\* برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد \*

\* دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد \*

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گداپی -  
 و گر نه هرکه طمع یکسو نهد - کریم و بخیلش یکی نماید - محک  
 داند که زر چیست - و گدا داند که ممسک کیست - گفتا بتجربیت  
 آن میگویم - که متعلقان بر در بدارند - و غلیظان شدید برگمارند -  
 تا بار عزیزان ندهند - و دست جفا بر سینۀ مالکان و اهل تمیز  
 نهند - و گویند - کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند -

## \* بیت \*

\* آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست \*

\* خورش گفت پرده دار که کس در سرای نیست \*

گفتم بعد از آنکه از دست متوثران بجان آمده اند - و از رقعۀ گدایان  
بفغان - و محال عقل است که اگر ریگ بیابان در شود - چشم  
گدایان پر شود - \* شعر \*

\* دیدۀ اهل طمع بنعمت دنیا \*

\* پر نشود همچنان که چاه به شبنم \*

هر کجا سختی دیدۀ تلخی کشیده را بینی - خود را بشو در کارهای  
مخوف اندازد - و از توابع آن نه پرهیزد - و از عقوبت ایزد نه هراسد -  
و حلال از حرام نشناسد \* قطعه \*

\* مگی را گر کلوخی بر مرآید \*

\* ز شادی بر جهد کان استخوانیست \*

\* اگر نعلی در کس بردوش گیرند \*

\* لذیم الطبع ندارد که خوانیست \*

اما صاحب دنیا که بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام  
محفوظ - من همان انکار که تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان  
نیادردم - انصاف از تو توقع دارم - که هرگز دیدی دست دعا ئی بر کتف  
بسته - یا بینوائی بزندان در نشسته - یا پرده معصومی دریده - یا  
کفی از معصم بریده - الا بعلت درویشی - شیر مردانرا بحکم ضرورت  
در نقبها گرفته اند و کعبها مفتحه - و محتمل است اینکه یکی را از  
درویشان نفس اماره مرادی طلب کند چون قوت اجتنابش نباشد

بعضیان مبتلا گردد - اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلاوند -

و کرمندگان نان ربایند - \* شعر \*

\* چون سگ درنده گوشت بافت نپرمد \*

\* کین شتر صالح است تا خرد جال \*

چه ماده مستوران بعلمت درویشی در عین فساد افتاده اند - و عرض

گرامی را بداد زشت نایمی بر داده - \* فرد \*

\* با گرسنگی قوت پرهیز نماند \*

\* اعلاس عزان از کف نقوی بستاند \*

آنکه گفتی در بروی مسکندان نه ندند - حاتم طائی که بیابان شدن

بود اگر بشهر بودی - از حوش گدایان بدچاره سدی - و جامه برو پاره

گردیدی - چنانکه در طبیات آمده است - \* شعر \*

\* در من منگر تا دگران چشم ندارند \*

\* کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی \*

گفتا نه - که من بر حال ایشان رحمت می برم - گفتم نه - که بر مال

ایشان حسرت مبخوری - ما درین گفتار - و هر دو بهم گرفتار -

هر بدقبتکه براندی بدفع آن کوسد می - و هر ساهی که بخواد می

بفرزن بپوسد می - تا نقد کسسه همت در باخت - و ندر حقه

حجت بنداخت - \* قطعه \*

\* هان تا سپر ندفکني از حملهٔ فصیح \*

\* کورا حزان منالغهٔ مستعار دست \*

\* دین ورز و معروف که سخندان سجع گوی \*

\* بر در سلاح دارد و کس در حصار دست :

تا عاقبت الامر دلیلش نماند - و دلیلش کردم - دست تعدی دراز کرد -  
و بیده گفتن آغاز - و سنت جاهلان است - که چون بدلیل از خصم  
فرمانند - سلسله خصوصیت جنبانند - چون آزر بت تراش که به حجت  
با پسر بر نیامد - بجنگ برخاست - دشنام داد - مقطش گفتم -  
گریبانم درید - زنجانش شکستم - \* قطعه \*

او در من و من درو فتاده \* خلق از پی ما دران و خندان  
انگشت تعجب جهانی \* از گفت و شنید ما بدندان  
القصة مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم - و بحکومت عدل راضی  
شدیم - تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید - و میان توانگران و درویشان  
فرقی بگویند - قاضی چون حالت ما بدید - و منطق بشنید - سر بجیب  
تفکر فرو برد - و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت - ای که توانگران  
را ثنا گفتی - و بردرویشان جفا روا داشتی - بدانکه هر جا که گل است  
خار است - و با خمر خمار است - و بر سر گنج مار است - و آنجا که  
در شاهوار است - نهنگ مردم خوار است - لذت عیش دنیا را لدغه اجل  
در پی است - و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پش - \* بیت \*

\* جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست \*

\* گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند \*

نظر انکبی در بستان - که بیدمشک است و چوب خشک - و همچنین  
در زمرة توانگران - شاکر اند و کفور - و در حلقه درویشان - صابر اند  
و ضجور - \* شعر \*

اگر ژاله هر قطره در شدی \* چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت جل و علا توانگر اند درویش میوت - و درویشانند

توانگر همت - و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد - و بهین  
 درویشان آنکه کم توانگران گیرند - وَ مَنْ يَتُوكَلِّ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ -  
 پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت - ای که گفتی  
 توانگران مشغول اند و ساهی - و مست ملاحی - نعم - طایفه هستند  
 برین صفت که بیان کردی - قاصد همت - کافر نعمت - که ببرند و  
 بنهند - و نخورند و ندهند - و اگر بمثل باران نبارد - و یا طوفان جهان  
 بر دارد - با اعتماد مکن خویش از محنت درویش نه پرسند - و از  
 خدای نترسند - و گیرند - \* شعر \*

\* گراز نیستی دیگسری شد هلاک \*

\* مرا هست - بطرا ز طوفان چه باک \*

\* فرد \*

\* دوان چو گلیم خویش بیرون بردند \*

\* گویند چه غم گر همه عالم مردند \*

قومی بدین نمط که شنیدی - و طایفه خوان نعمت نهاده - و دست  
 کرم کشاده - طالب نام اند و مغفرت - و صاحب دنیا و آخرت -  
 قاضی چون سخن بدین غایت برسانید - و از حد قیاس ما امپ  
 مبالغت در گذرانید - بمقتضای حکم قضا رضا دادیم - و از ماضی  
 در گذشتیم - و بعد از مجازا طریق مدارا گرفتیم - و سر بتدارک بر قدم  
 یکدیگر نهادیم - و بومه بر سر و روی هم دادیم - و ختم سخن برین  
 دو بیت کردیم - \* قطعه \*

\* مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش \*

\* که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی \*

\* توانگرا چو دل و دست کامرانت هست \*

\* بخور ببخش که دنیا و آخرت بردي \*

### از بهارستان جامي \*

حکایت — اسکندر در آران جهانگیری بحیل تمام حصارى را  
بکشد - و به ویران کردن آن فرمان داد - گفتند در آنجا حکیمی  
است دانا - و بر حل مشکلات توانا - ویرا طلب داشت - شکلی  
دید از قبول طبع دور - و طبع اهل قبول از وی نفور - گفت  
این چه صورت است غریب - و شکل مهیب - حکیم ازان سخن  
بر آشفست - و خندان خندان در آشفنگی گفت -

\* قطعه \*

\* طعنه بر من مزن بصورت زشت \*

\* ای تهی از فضیلت و انصاف \*

\* تن بود چون غلاف و جان شمشیر \*

\* کار شمشیر میکند نه غلاف \*

دیگر گفت - هر کرا خلق با خلق نه نیکوست - پوست بر بدن زندان  
اوست - چنان از وجود خود در تنگنائی افتاده - که زندان در جنب  
آن نزهتگاهی است کشاده -

\* قطعه \*

\* کسی که با همه کس خوی بد بکار برد \*

\* همیشه در کف صد غصه و محن دانش \*

\* مرو بشکنه که زندان مقام او گردان \*

\* که پوست برتن بدخوی اوست زندانش \*

دیگر گفته - حسود همیشه در رنج است - و با پروردگار خویش ستیزه منج -

هرچه دیگرانرا دهد وی نه پسندد - و هرچه نه نصیب وی است  
دل دران به بندد - \* قطعه \*

\* اعتراض است بر اسرار جهاندار حکیم \*

\* عادت مرد حسد پیشه - که خاکش بدهن \*

\* هرچه بیند بکف غیر فغان بردارد \*

\* که چرا داد بوی بی سبب آنرا نه بمن \*

دیگر گفت - با خردان در هزل و فسوس آویختن - آبروی بزرگی  
ریختن است - و غبار ذلت و خواری انگیختن - \* قطعه \*

ایکه برسفله می دري جامه \* نام ترسم بگرگیت برد

مشوافسوس پیشه با خردان \* در نه فر بزرگیت برد

دیگر گفت - هرکه با زیرستان شیوۀ مشمت زنی بر دست گیرد -

در لکدکوب زیرستان بمیرد - \* قطعه \*

\* دلا گوش کن از من این نکته خوش \*

\* که مانند است در گوشم از نکته دان \*

\* هر آنکس کشد تیغ نا مهربان \*

\* شود کشته تیغ نا مهربان \*

چون اسکندر گوش خویش ازان جواهر حکمت پر یافت - دهانش

چون گوش خود پر جوهر کرد - و عنان از خرابی و خواری آن

حصار برتافت \*

حکمت — فریدون که در زمین شفقت جز تخم نصیحت نکشت -

بفرزدان خود این توقیع نوشت - که صفحات ایام صحیفۀ اعمار است -

دران ننویسد جز آنچه بهترین اعمال و آثار است - \* قطعه \*



\* مفعله دهر بود دفتر عمر همه خلق \*

\* اینچنین گفت خردمند چو اندیشه گماشت \*

\* خرم آنکس که برین دفتر پاک از همه حرف \*

\* رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت \*

حکمت — یکی از حکما گفته است - که چهل دفتر در حکمت نوشتیم - و بآن منتفع نگشتم - چهل کلمه ازان اختیار کردم - ازان نیز بهره بدست نیاوردم - چهار کلمه ازان برگزیدم - دران یافتم آنچه میطلبیدم \*

اول آنکه — زنان را چون مردان محل اعتماد مگردان - زیرا که زن اگرچه از قبيله معتمدان آید - ازان قبیل نیست که معتمدی را شاید -

\* قطعه \*

\* عقل زن ناقص است و دانش نیز \*

\* هرگزش کامل اعتقاد مکن \*

\* گرد است از وی اعتبار مگیر \*

\* ورنکو بر وی اعتماد مکن \*

دوم آنکه — بمال مغرور مشو اگرچه بسیار بود - زیرا که عاقبت پایمال حوادث روزگار شود -

\* قطعه \*

\* مغرور مشو بمال چون بیخبران \*

\* زیرا که بود مال چو ابر گذران \*

\* ابر گذران اگرچه گوهر بارد \*

\* خاطر نهد مرد خردمند بران \*

سوم آنکه — اسرار نهانی خود را با هیچ دوستی در میان منده - زیرا که بسیار باشد که در دوستی خلل افتد - و به دشمنی بدل گردن -

## \* قطعه \*

- \* ای بسا سری کش از دشمن نهفتن لازم است \*
- \* به که در افشای آن با دوستان کم دم زنی \*
- \* دیده ام بسیار کز میهر میهر کج نهان \*
- \* دوستان دشمن شوند و دوستی ها دشمنی \*
- چهارم آنکه — جز علمی را فرا نگیری که بترک آن بهره نبری -
- از فضولی بگیریز - و آنچه ضروریست در آن آویز - \* قطعه \*
- \* علمی که ناگزیر تو باشد بران گرای \*
- \* وانرا کزو گزیر بود جستجو مکن \*
- \* واندم که حاصل تو شود علم ناگزیر \*
- \* غیـراژ عمل بموجب آن آرزو مکن \*
- حکمت — چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته اند - گویا
- یک تیر است که از چهار کمان انداخته - کسوی گفته - که هرگز پیشیمان
- نشدم از آنچه نگفته ام - و بسا گفته ها که از پیشیمانی آن در خاک
- و خون خفته ام - \* قطعه \*
- \* خامش نشین که جمع نشستن بخامشی \*
- \* بهتر ز گفته که پریشانی آورد \*
- \* از سر مر بهر پیشیمان نشد کسی \*
- \* بس فاش گشته سر که پیشیمانی آورد \*
- قیصر فرمود - که قدرت من بر ناگفته - بیش از است که برگفته -
- یعنی آنچه نه گفته ام نتوانم گفت - و آنچه گفته ام نتوانستم نهفتن -
- خاقان چین قطعه گفته - \* قطعه \*

هرچه افشای آن بود دشوار \* با حریفان مگو باسانی  
 کانچه داری نهفته نتوان گفت \* و آنچه گفتی نهفت نتوانی  
 ایضاً خاقان چین درین معنی سخن چنین رانده است - که بسیار  
 باشد که پریشانی گفتن - سخت تر باشد از پشیمانی نهفتن -

\* قطعه \*

\* هر سر بر بمر که در خاطر افتد \*  
 \* سرعت مکن بلوح بیانش نگاشتن \*  
 \* ترسم شود خجالت اظهار آن ترا \*  
 \* مشکل تر از ندامت پوشیده داشتن \*

ملک هند بدین نکته زبان کشاده است - که هر حرف که از زبان ما  
 جسته است دست تصرف مرا از خود بسته است - و هرچه ناگفته ام -  
 مالک اویم - اگر خواهم بگیریم - و اگر خواهم نگیریم - \* قطعه \*

\* بخردی را ز راز فاش و نهان \*  
 \* مثلی نیک بر زبان رفته \*  
 \* کین چو تیویست مانده در قبضه \*  
 \* وان چو تیویست از کمان رفته \*

حکایت — ملک هند بخلیفه بغداد تحفه فرستاد - همراه طیبی  
 فیلسوف - بهارت در طب و حکمت موصوف - پیش خلیفه بپای  
 خاست - که در چیز آردده ام که جز ملوک را نباید - و غیر از سلاطین را  
 نشاید - فرمود که آن کدام اند - گفت - اول خضایبست - که موی سفید  
 را میاه گرداند - بوجهی که هرگز متغیر نشود - و سفید نگردد - دوم  
 معجون - که هر چند طعام خورد معده گران نگردد - و مزاج از اعتدال

نیفتد - خلیفه لحظه تأمل کرد و گفت - من ترا ازین دانا تر گمان داشتم - و زیرکتر میپنداشتم - اما خضاب که گفتی سرمایه غرور - و پیرایه کذب و زور است - سیاهی موی ظلمت - و سفیدی آن نور است - زهی نادان که دران کوشد - که نور را به ظلمت بپوشد - \* قطعه \*

\* ابلهی کو میکند موی سفید خود سیاه \*

\* از پئی پیزی جوانی را همی دارد امید \*

\* پیش بینایان که در بند شکار دولت اند \*

\* کی بود زاغ سیه را رونق باز سفید \*

و آن معجون که نقل کردی - من ازان قبیل نیستم - که طعام بسیار خورم - و بدان لذت گیرم - چه ازان ناخوشتر - که هر لحظه بجائی باید رفت - که دران نادیدنی را باید دید - و ناشنیدنی را باید شنید - و نابویدنی را باید بوئید - حکما گفته اند - گرمگی بیمار است در مزاج - و شراب و طعام آنرا ماده علاج - نادان کسیکه خود را با اختیار بیمار سازد - تا باضطرار تیمار کند - \* قطعه \*

میکند کسب اشتها خواجه \* تا بآن رخنه مزاج کند

وانگه آن رخنه را ز پخته و خام \* هر چه یابد بآن علاج کند

حکایت - در مجلس کسری سه کس از حکما جمع آمدند - فیلسوف روم - و حکیم هند - و بزرجمهر - سخن باینجا رسید - که سخت ترین چیزها چیست - رومی گفت - پیروی و مستی - با ناداری و تنگدستی - هندی گفت - تن بیمار - باندوه بسیار - بزرجمهر گفت - نزدیکی اجل - با دوری حسن عمل - همه بقول بزرجمهر باز آمدند -

\* قطعه \*

- \* پدش کسری ز خوردمند حکیمان میرفت \*
- \* سخن از سخت ترین موج درین لجه نم \*
- \* آن یکی گفت که بیماری و اندوه دراز \*
- \* دان دگر گفت که ناداری و پیریست بهم \*
- \* بسومین گفت که قرب اجل و سوء عمل \*
- \* عاقبت رفت به ترجیح سوم حکم حکم \*

فائده — پنج چیز است - بهر کس که دادند - زمام زندگانی خوش  
در دست وی نهادند - اول صحت بدن - دوم ایمنی - سوم  
وسعت رزق - چهارم رفیق شفیق - پنجم فراغت - و هر کرا ازین محروم  
کردند - در زندگانی خوش بر روی وی بر آوردند - \* قطعه \*

- \* به پنج میرسد اسباب زندگانی خوش \*
- \* به اتفاق حکیمان شهرت آفاق \*
- \* فراغ و ایمنی و صحت و کفاف معاش \*
- \* رفیق خوب سیر همدم نکو اخلاق \*

حکمت — پادشاهی از حکیمی طلب نصیحت کرد - حکیم گفت -  
از تو مسئله پرسم - بی نفاق جواب گوی - زر را دوست داری یا  
خصم را - گفت - زر را - گفت چون است - که آنرا که دوست تو میداری -  
یعنی زر را - اینجا میگذاری - و آنچه که دوست نداری - یعنی خصم را -  
با خود میبری - پادشاه بگریست - و گفت - نیکو پند دادی - که همه  
پندها درین درج است - \* قطعه \*

- \* هزار گونه خصومت کنی بخلق جهان \*
- \* ز بس که در هوس سیم د آرزوی زری \*

\* تراست دوست زر و سیم و خصم صاحب آن \*

\* که گیري از کفش آنرا بظلم و حيله گري \*

\* نه مقتضای خرد باشد و نتیجه عقل \*

\* که دوست را بگذاري و خصم را بيري \*

هکایم — اسکندر یکی از کارداران را از عمل شریف عزل کرد -

و عمل عسس بوی داد - روزی آن مرد بر اسکندر درآمد - گفت -

چگونه مي بيني عمل خویش را - گفت - زندگاني پادشاه دراز باد -

نه مرد بعمل بزرگ شود - بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف گردد - و هر

عمل که هست به نیکو سیرتي مي باید داد - و انصاف - اسکندر را

خوش آمد - عمل را بوی باز داد - \* قطعه \*

بایدت منصب بلند بکوش \* تا بفضل و هنرکني پیدوند

نه بمنصب بود بلندي مرد \* بلکه منصب شود بمرد بلند

فایده — سه کار از سه گزشت زشت آید - تندي از بادشاه - و حرص

برمال از دانایان - و بخل از توانگران - \* قطعه \*

این سه کار است کش نگارد زشت \* از سه کس خامه نگارنده

تندي خوی پادشاه قوي \* حرص دانا و بخل دارنده

حکمت — حکما گفته اند - که همچنانکه جهان بعدل آبادان

گردد - بجزور ویران شود - عدل از ناحیت خویش بهزار فرسنگ

روشنائي دهد - و جور از جای خود بهزار فرسنگ تاریکي -

\* قطعه \*

\* بعدل کوش که چون صبح آن طلوع کند \*

\* فروغ آن برود تا هزار فرسنگي \*

\* ظلام ظلم چو ظاهر شود برآید پر \*

\* جهان ز تیرگی و تلخ عیشی و تنگی \*

حکایت — درویشی قوی هم — با پادشاهی صاحب شوکت -  
 طریقه اختلاط - و سابقه انبساطی داشت - روزی در پیدشانی او اثر  
 گرانی معاینه کرد - هر چند تجسسی نمود - جز کثرت تردد و بسیاری  
 آمد و شد آنرا سببی نیافت - دامن از اختلاط او درچید - و بساط  
 انبساط او در نوردید - روزی آن پادشاه را با وی در ممری اتفاق  
 ملاقات افتاد - زبان بمقالات بکشد - که ای درویش موجب چیست -  
 که از ما بریدی - و قدم از آمد و شد ما در کشیدی - گفت موجب  
 آنکه - دانستم که از سبب نا آمدن - سوال به - که از جهت آمدن -  
 اظهار ملال - \* قطعه \*

\* بدرویش گفت آن توانگر چرا \*

\* به پیشم پس از دیوها آمده \*

\* بگفتا "چرا نامدی" پیش من \*

\* بسی خوشتر است از "چرا آمده" \*

مطابقه — خلیفه هارون الرشید روزی چاشت میخورد - و بره بریان  
 پیش او نهاده بودند - اعرابی از بادیه در رسید - وی را پیش  
 خواند - اعرابی به نشست - و بشره تمام در خوردن آمد - خلیفه گفت -  
 چه شومی - که چنان این بره را از هم می دری - و بر غبت میخوری -  
 که گویا مادر او ترا سزون زده است - اعرابی گفت - این خود نیست -  
 اما تو چنان بچشم شفقت در وی می نگری - و از دریدن و بریدن او  
 بد میبوی - که گویا مادر او ترا شیر داده است - \* قطعه \*

- \* خواجه بر مال خود آنگونه رحیم است و شفیق \*
- \* که بچشم شفقت می نگرد در همه چیز \*
- \* گرفتد در بره و میش وی اندک خطری \*
- \* بغدا شان بدهد صادر و فرزند عزیز \*

\* قطعه الاخری \*

- \* فی المثل گر خواجه نان و بره بریان نهد \*
- \* پیش تو برخوان اگر روزی شوی مهمان او \*
- \* گر کنی صد رخنه در دندانش از سنگ ستم \*
- \* به که از دندانت افتد رخنه در نان او \*
- \* و ر خورد از دست تو صد زخم بر پهلوی پشت \*
- \* به که پر سازی تهبگاه خود از بریان او \*

مطائبه — بهلول را گفتند که دیوانگان بصره را بشمار - گفت آن  
از چیز شمار بیرون است - اگر گویند که عاقلان را بشمار - معدودی چند  
بیش نیستند - \* قطعه \*

هرکه عاقل بینی او را بهره ایست \* نقد وقت از مایه دیوانگی  
می زبد از آفتاب حادثات \* شادمان در سایه دیوانگی  
مطائبه — جواهری در خانه دانشمندی و دیعتی نهاد - چون یکچند  
برآمد - بآن محتاج شد - و پیش وی رفت - دید - که بر در سرای خود  
بر مسند تدریس نشسته - و جمعی از شاگردان پیش وی صف بسته -  
گفت - ای ارستاد - بآن و دیعت احتیاج دارم - گفت - ساعتی بنشین تا از  
درس فارغ شوم - جواره بنشست - و مدت دوس او دبر کشید - و وی  
مستعجل بود - عادت آن دانشمند آن بود - که در وقت درس گفتن



سر خود می جنبانید - جوله را تصور آن شد - که درس گفتن - سر  
 جنبانیدن است - گفت - ای استاد برخیز - و مرا تا آمدن خود نائب  
 خود گردان - تا من بجای تو سر می جنبانم - و ودیعت مرا بیرون  
 آور - که من تعجیل دارم - دانشمند چون آن بشنید بخندید و گفت -

\* \* قطعه \*

\* فقیه شهر زند لاف آن بمجلس عام \*

\* که آشکار و نهان او علوم میداند \*

\* جواب هرچه از پرسشی آن بود که بدست \*

\* اشارتی بکند یا سری بجنباند \*

مطابقه — نابینائی در شب تاریک چراغ در دست و موبوی  
 بردش - در راهی میرفت - فضولی بوی برسید - و گفت - ای نادان  
 درز و شب پیش تو یکدست - و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر -  
 این چراغ را فایده چیست - نابینا بخندید - و گفت - که این چراغ نه از  
 بهر خود است - بلکه از برای چون تو کوردلان بی خرد است - تا با من  
 پهلونزد - و موبوی مرا نشکند -

\* قطعه \*

\* حال نابینا ز نادانی نمی دانند کس \*

\* گرچه در دانش فزون از بوعلی سینا بود \*

\* طعن نابینا مزن ای دم ز بینائی زنی \*

\* زنکه نابینا بکار خویشتر بینا بود \*



## مختخب از تاریخ فرشته \*

ذکر امتیلائی محمد بختیار بر ولایت بهار و لکنوتی \*

اولین کسی از پادشاهان اسلام که بآن نواحی رفته - و شعار اسلام در آن حدود رواج داده - محمد بختیار خلع است - پوشیده نماید - که محمد بختیار از اکابر بلاد غور و گرمسیر است - و در عهد سلطان غیاث الدین محمد سام بغزنین آمد - و بعد از چندگاه در هندوستان آمد - و بخدومت ملک معظم حسام الدین بعلبک که از امرای کبار سلطان شهاب الدین بود رسیده - بمساعی جمیله ملک مذکور بعضی از پرگانات میان دو آب و آنروی گنگ جاگیر یافت - و چون آثار شجاعت و تهور از چهره او هویدا گردید - کنیله و بیتالی نیز با و مسلم گشت - و هئیت او خالی از غرابتی نیست - از انجمله این است - که چون دستها فرو گذاشتی - بند انگشتها از زانوهای گذشتی - و بنابر آنکه همیشه بر ولایت بهار و منیر ناخست آورده - انواع غذائیم بدست می آورد - و سرکشان آنصوب را زبون میداشت - باندک مدت اسباب شوکت او از اندازه متجاوز گشته - جماعتی از غور و غزنین و خراسان که در هندوستان پراکنده بودند آوازه سخاوتش شنیده برو گرد آمدند - و چون شمه اژین معنی بقطب الدین ایبک ظاهر شد - در تربیتش کوشیده - خلعت و تشریف شادباشی برای او فرستاد - محمد بختیار خلع اژین التفات استظهار تمام پیدا کرده - مملکت بهار را مانند باغ و بستان - از سر مرخران نهپ و غارت لشکریان - بی برگ و بار گردانید - و حصار بهار را کشاده - ساکنان آن مقام را که برهمنان پیر و مرتاض بودند - و ریش و بروت تراشیده می داشتند - به تیغ زمانید - و کتپ ایشان که بدست افتاده بود - هیچکس

ازان جماعت پیدا نشد - که آنرا خواند - یا بفهماند - لیکن از گفته مردم چنان معلوم شد - که سکان آندیار کفار بودند - و اهل آن حصار تمام مدرسان کفار - و بلغت هندی بهار مدرسه را گویند - و ازانکه آن موضع معدن علم بود - بدین اسم اشتهاار یافت - و بعد ازان محمد بختیار خلج با اموال و غنائم بیشمار - متوجه ملازمت قطب الدین ایبک شده - بدارالخلافت دهلی رسیده - بعزایت و عاطفت ملوکانه سرفراز گشت - و مرتبه او بجائی رسید - که محسود امثال و اقران گشت - درین صورت حامدان همواره در مجلس قطب الدین ایبک سخنانی که متضمن اهانت و حقارت شان او باشد - مذکور می ساختند - آخرش روزی بعرض رسانیدند - که محمد بختیار داعیه آن دارد - که با فیل مسست بجنگد - و بروایت روضه الصفا با فیل سفید که در آن مدت مسست گشته بود جنگید - الغرض قطب الدین ایبک - نخست از هلاک محمد بختیار اندیشیده ابا نمود - و آخرش بنابر مبالغه مقربان بآن امر همدستان شده - روزیکه در قصر دهلی نشسته - و مجلس آراسته - بارعام داده بود - فیل را حاضر آوردند - و گفتند - که در تمامی هندوستان فیلیکه روبروی او گردیده تاب حمله او تواند آورد - یافت نمیشود - سلطان قطب الدین گفت - این گوی و این میدان - اگر اراده جنگ داری - خوش باش - محمد بختیار چون آن شنید - از غیرت و جرأت نتوانست گفت - که این اراده من نکرده ام - القصه - در ساعت مسست گشته - گریکه باخود میداشت - روبروی فیل آورده - صولتش چون صولت فیل شطرنج تصور کرده - پا در میدان جلادت افشوده - بقوت هرچه تمامتر - چنان آن گوز را مابین هر دو دندان بر خرطومش زد - که از صدمه آن بیخ دندان آزار کلی یافت - و خواست

که گرز دیگر فردن آورد - فیل نعره کشیده از پیش تهمتن فیل افکن  
 گریخت - و حاضران بلکه حامدان انگشت تحیر بدنشان گرفته صدای  
 تحسین و آفرین بلند گودانیدند - و قطب‌الدین ایبک همت بر تربیت  
 ارگماشته - همدران مجلس از نقد و جنس چندان بار داد - که در شرح  
 راست نیاید - و محمد بختیار چون بیرون آمد - از غایت علو همت  
 هرچه یافته بود بمردم درگاه ایثار نمود - و با خلعت خداوند در دست  
 نواز - و دشمن گداز - بمنزل خود آمد - و روز دیگر بمنشور شاهی - بهار -  
 و لکهنوتی - و سرپرده سرخ - و طبل - و علم - بار اختصاص یافت - و بعضی  
 گویند - لکهنوتی عبارت است - از گور و بنگاله - تا کنار دریای بزرگ - و  
 بعضی گویند - از گور تا سرحد بهار لکهنوتی است - و از انطرف گور  
 تا بنارس و تا کنار دریای بزرگ بنگاله باشد - و ادرا به تحقیق نیز  
 بنگ گویند - الغرض چون بآنحدود رسید - در تسخیر لکهنوتی و بنگاله  
 کوشید - و آن ملک در تصرف لکهنه ولد رای لکهن بود - مورخان  
 دانش پذیر - بخامه تدبیر - چنین نگاشته اند - که پای تخت رای لکهن  
 شهر نو دیا که از ممالک لکهنوتی است بود - و او منکوحه عاقله داشت -  
 چون ازان فرمانرا حامله گشت - و وقت زائیدن رسید - منجمان براهمه  
 صاحب وقوف را احضار فرموده از سعادت و نحوسمت زمان تولد  
 تغئیش نمود - آن جماعت متفق اللفظ والمعنی گفتند - که اگر این  
 فرزند درین ساعت تولد شود - ظاهراً در شقاوت و ادبار روزگار خواهد  
 گذرآیند - و اگر بعد از دو ساعت تولد نماید - مدتی برمسند شاهی  
 متمکن خواهد گردید - پس آن زن از شنیدن این سخن بفرمود - که  
 هر دو پایش را بسته تا زمان دخول ساعت سعید سونگون آویختند -

آنگاه باز کردند - تا فرزند تولد شد - و آن ضعیفه همان لحظه وفات یافت -  
 لکهن و ارکان دولت آن مولود را لکهنه نام کرده بدایه سپردند - چون  
 بس رشد و تمیز رسید - و لکهن فوت شد - بجای پدر بر تخت  
 نشست - و افسر سروری بر سر نهاده - مدت هشتاد سال در آن مملکت  
 که در غایت وسعت و بسطت بود - بفرماندهی مشغول گشت - و از  
 کمال عدل هرگز ظلم و تعدی بر هیچکس تجویز نکرده - چندان  
 سخاوت داشت - که انعامش از یک لکھ کمتر نبود - قاضی منهاج السراج  
 جرجانی میگوید - که جماعت منجمان و برهمنان که حکمای عصر  
 بودند - معروض داشتند - که در کتب متقدمین مسطور است - که در  
 فلان تاریخ این مملکت بدست ترکان که عبارت از مسلمانان باشد - خواهد  
 افتاد - و چون این وعده نزدیک رسد - صواب آن است - که رای با ما  
 موافقت نماید - تا ما همه مردم ازین ممالک بیرون رویم - و از فتنه ترکان  
 ایمن گردیم - رای گفت - آن مرد که سرگروه ترکان - یعنی سر لشکر اسلام  
 خواهد بود - هیچ علامتی دارد - تا بآن حقیقت حالش معلوم توان کرد -  
 گفتند - آری - چنین در کتب معتبره آثار و علامات مذکور و مسطور است -  
 که چون بایستد - و دستها فرا گذارد - انگشتان دست او بساق پای  
 برسد - پس لکهنه معتمدان خود را باطراف و جوانب فرستاده - از  
 چنین شخص تفحص و تجسس نمود - ایشان بعد از لوازم استفسار -  
 محمد بختیار را بچنان صفت یافته - رای را خبردار گردانیدند - ازین  
 معنی در میان برهمنان و حکمای آن دیار شورش و اضطراب عظیم افتاده -  
 در وقوع مضمون کتب خویش منتظر گشتند - و بر سبیل استعجال -  
 بعضی بصوب جگنات و کامرود - و بعضی باقصای ممالک بنگ یعنی

بنگاله شتافتند - و در تغیر مکان - حتی الامکان - از خود بتقصیر راضی نشدند - اما لکهنه را ترک مملکت موروثی - و نقل از وطن اصلی - موافق مزاج نیفتاده - با براهمه موافقت نه نمود - محمد بختیار در آن مدت بتقصیر تسخیر ولایت رای عدالت شعار - از حوالی بهار - سوار شده - همچنان کمیت برق آسا راند که پیش از آنکه باد سریع السیر - بدارالملک شهرنودیا خبر رساند - در وقتی که دستارخوان نزد آن رای عدالت دثار انداخته میکشیدند - که ناگاه بدر قصرش رسید - رای برهنه و سراسیمه از در دیگر که در خانه اش داشت بیرون رفت - و تنها برکشتی نشسته - بجنگلات قرار گرفت - و در همان زردی - با دل پر حسرت در ته خاک منزل جست - و محمد بختیار شهرنودیا را که مابین لکهنوتی و بنگاله است - خراب ساخته - صفت گان لم یکن بخشید - و ولایت لکهنوتی را با بسیاری از پرگنات بنگاله متصرف شده - خطبه و سکه آن ممالک - و جاجنگر - و بهار - و دیوکوت - و ماسوی - بنام خود کرد - و در سرحد بنگاله در عوض شهرنودیا شهری موسوم برنگ پور بنا کرده دارالملک خود ساخت - و مساجد و خانقاه و مدارس در آن شهر و ولایت بجای معابد کفار برسم شعار اسلام - برونق و رواج تمام - مؤین و مجلی گردایند - و زبدت و خلاصه غنائمی که در آن سنوات بدستش افتاده بود - جهت سلطان قطب الدین فرستاده - حسن اعتقاد و نیک ذاتی خود بر عالمیان ظاهر گردانید - و بعد از چند سال - که آن مملکت را کماحقه بضبط خویش در آورده - زمینداران و رایان اطراف بنگاله را مطیع و منقاد یافت - کوکب اقبالش روز بروز ترقی نموده - سودای تسخیر ولایت تبمت و ترکستان در سر افتاده - محمد شیرخان

خلجی را که سپهسالار بود - برای محافظت ولایت جاجنگر - و لکهنوتی - و دیگر ولایت و ممالک - نائب ساخت - و برادرش را که نیز از امرای کبار بود - بمدد او نگاهداشته - علی مردان خلج را که او نیز از عمده سرداران بود - بضبط بارمول و دیوکوت و آن حدود مقرر داشت - و خاطر از تختگاه و ولایت جمع ساخته - با درازده هزار سوار انتخابی - طرف کوه های که میان لکهنوتی و تبت است - متوجه شد - و خلق آن کوهستان بر سه نوع اند - یکی منج - دوم کونج - سوم تهار - همه ترک چهره اند - و ایشان را زبانی است - میان لغت ترک و هند - یکی از روستای منج که سرحد نشین هندوستان بود - گرفتار محمد بختیار گردیده بردست او اسلام آورد - و بعلی منج مشهور گردید - و دلیل راه آن کوهستان جان ستان گشته - دران حوالی و حواشی بشهری رسانید که ابردهن نام داشت - و پدش آن شهر نهی میگذشت - مانند دریا - که عرض و عمق آن چهار برابر گنگ بود - و آنرا تیمگری می گفتند - و قتیکه گرشامپ از بلاد ترکستان بهندوستان می آمد - شهر ابردهن را احداث فرمود - و آن رود خانه را - ده روزه راه بالاتر که قابلیت پل بستن داشت - پلی از گچ و سنگ تراشیده بسته بگذشت - و بکامرود آمد - محمد بختیار براه نمونی علی منج - راه بالای آب گرفته - میان شکسته ها و کوهها میرفت - تا بآن پل رسید - و دو نفر امرای خود را یکی ترک - و دیگری خلج - جهت محافظت بر سر پل باز داشت - و خود عبور کرده بزمین تبت درآمد - رای کامرود که زبردستی محمد بختیار شنیده - غائبانه با او طریق رفیق و ملایمت مسلک میداشت - از عبور آنجناب آگاهی یافته - معتمدان خود را نزد وی فرستاده - دشواری راه

تبت و استحکام قلاع مرحد خاطر نشان کرده - التماس نمود - که امسال تسخیر ولایت تبت موقوف دارند - که سال دیگر با لشکر پیشوای سپاه اسلام خواهم شد - محمد بختیار را که بخت برگشته بود - قبول آن معنی نکرده - نصیحت دیگر کسان نیز نشنوده - زود بسوی تبت روان شد - پانزده روز در میان جبال شامخات قطع مسافت نمود - و روز شانزدهم از میان کوهستان برآمده - بصرای مسطم رسید - مملکتی دیگر دید - معمور و آبادان - الغرض لشکر اسلام قلعه و شهری را که قرین و مقابل یکدیگر بود در میان گرفته - به نهب و غارت مشغول شدند - و اهالی آنجا به هیئت مجموعی بجنگ پیش آمده - مسلمان را از قلعه و شهر برانند - و از بام تا شام بمسلمانان در آویخته بسیاری را خسته و مجروح گردانیدند - و سلاح آن جماعت از پاره های نی و نیزه بود و جوش و برگستوان و سپر و خود - همه قطعه قطعه برهم بسته و دوخته بودند - خلق آنها همه تیراندازند - و کمانهای بلند خانه دارند - و نادری از ایشان نیزه دارد - محمد بختیار در آن شب گرد قلعه فرود آمده - چون از خواب غفلت و بیفکری بیدار گشت - و خصوصیات آن ولایت تفحص نمود - متحقق گشت - که در پانزده گروهی آن موضع - شهر است - کرم سین نام - که پنجاه هزار ترک خونخوار نیزه باز - آنجا می باشند - و هر روز یک هزار و پانصد اسپ در بازار آنجا فروخته می شود - و تمام اسپانی که بدربار لکهنوتی میروند - از آنجا اند - چون عساکر اسلام کوفته راه و خسته جنگ آنروز بودند - طاقت مجادله آن مقدار لشکر بخاطر راه نداده - برخی از شب باقی بود که کوچ کرده - عازم مراجعت گشتند - چون اهالی تبت در مواضع عبور - آتش در علف زده بودند - و آذوقه نیز



کمتر بهم می رسید - بمحنت و مشقت فرادان خود را بولایت رای  
 کامرود در رسانیدند - اتفاقاً آن در امیر که بمحافظت پل منصوب  
 بودند - با یکدیگر مناقشه کرده رفته بودند - و کفار کامرود که ازان در  
 امیر تشویش بسیار بایشان رسیده بود - اتفاق کرده - دو طاق آن پل  
 ویران کرده بودند - چشم محمد بختیار - از بازی روزگار - خیره گشته -  
 دستش از دامن گذر آن آب کوتاه گشت - و همگی صلاح دران دیدند - که  
 چوب و رهن بهم رسانیده کشتی سازند - و از آب بگذرند - و تا مهیا شدن  
 کشتی ها در بتخانه که دران نواحی بود - و غایت استحکام و ارتفاع  
 داشت درآیند - قضا را رای کامرود را خبر شد - که محمد بختیار پریشان  
 و بد حال در فلان بتخانه درآمده - بنابر آن فرجه یافته - بسپاه و  
 رعیت آن حدود حکم فرمود - که چون جنگ صف با عساکر اسلام صعب  
 است - باید که بی اختیار ایلغار برده - دروازه های بتخانه را مسدود  
 سازند - و هجوم آورده - مسلمانان را از بیرون آمدن مانع آیند - تا از  
 تشنگی عاجز شده هلاک شوند - محمد بختیار خلجی بارادۀ آنها مطلع  
 شده - از بتخانه برآمد - و برکنار آن آب منزل گزیده - در تدبیر عبور  
 بود - که ناگاه سواری بآب زده عبور نمود - مردم دانستند که پایاب است -  
 از هول تعاقب کفار همگی بیکبار بآب در آمدند - چون بیشتر پایاب  
 نبود - محمد بختیار با صد سوار ببال حیات پریده بساحل سلامت  
 رسید - باقی بالتمام - در آن دریاچه خون آشام - فرو رفتند - رَحْمَةُ اللَّهِ  
 عَلَيْهِمْ أَجْمَعِينَ - محمد بختیار راه ولایت خود پیش گرفته - چون  
 بدیو کوٹ رسید - از غایت حزن و اندوه که بخاطرش راه یافته بود -  
 مریض گشت - چون این خبر در ممالک محمد بختیار منتشر گشت -

عورات و فرزندان خلجیان که تلف شده بودند - برای تحقیق احوال  
شان بدیوکوت آمدند - و بر سر راه ها و کوچه ها ایستاده دعای بد کرده  
دشنام میدادند - محمد بختیار از مشاهده این حال بیشتر اندوهگین  
شده - در سینه اثنی و ستمائة رخت هستی بربست - و در طبقات ناصری  
مسطور است - که علی مردان خلج چون ازان حادثه خبر یافت - از  
اقطاع خود آمده - بدیوکوت رسید - و بخانه محمد بختیار که کسی او را  
سه روز ندیده بود درآمد - و چادر از روی او برداشته - بیک خنجر جگر  
شکاف کار او تمام ساخت - بهر تقدیر جنازه او را به بهار برده - آنجا مدفون  
ساختند - و بعد از از پی هم امرا و پادشاهان دهلی حکومت کردند -  
چنانکه احوال آن ها در ضمن وقائع پادشاهان دهلی مذکور گشته \*

بیان مخملی از احوال ملیبار و کیفیت ظهور اسلام  
دران دیار - ملیبار مملکتی است - از ممالک هندوستان - بجانب دکن -  
یعنی روی بجنوب واقع شده - و بواسطه قرب و جوار - پیش از واقعه قتل  
رامراج - همیشه والیان ملیبار مطیع و منقاد حکام بیجانگروکرناتک بودند -  
و بار سال تحائف و نفائس محافظت مملکت خویش می نمودند -  
و در اوائل - پیش از ظهور اسلام - و بعد از ظهور اسلام - طائفه یهود و  
نصاری برسم تجارت از راه دریا بدان دیار آمد و شد می کردند -  
و در آخر الامر میان ملیباریان و ایشان بواسطه منافع دنیوی الفتی  
بههم رسیده - بعضی از بازرگانان یهود و نصاری در شهرهای ملیبار ساکن  
شده - منازل و بساطین ساختند - و باین نهج بود - تا زمان طلوع آفتاب  
جهانتاب - ملت محمدی صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ مگر و قتیکه تاریخ هجری  
از دویمت سال متجاوز گشت - جمعی از اهل اسلام - چه عرب - و چه

عجم - در لباس فقر و درویشی - از بنادر عرب برگشتی سوار شده - بقصد زبارت قدمگاه حضرت با با آدم علیه السلام بجانب سرانديپ - که آنرا لنکا نیز گویند - متوجه شدند - و بحسب اتفاق کشتی ایشان باد مخالف خورده - بمایبار افتاده - در شهر کنکلور فرود آمدند - حاکم آنجا که موسوم بسامری بود - و بعقل کامل و اخلاق ستوده انصاف داشت - بصحبت طائفة درویشان مشرف شده - از هر باب سخن درمیان آرد - تا آنکه از ملت و مذهب ایشان پرسید - گفتند - بحلیه اسلام آراسته ایم - و پیغمبر ما محمد رسول الله است - سامری گفت - من از طائفة یهود و نصاری و هندو - که مخالف دین شما و سیاح عالم اند شنیده‌ام - که در بلاد عرب و عجم و ترک - این دین رواج دارد - لیکن الی آلان بصحبت مسلمانان نرسیده‌ام - اکنون توقع دارم - که برخی از حالات آن سرور انبیا - از روی صدق و صفا - مذکور سازند - و معجزات او بیان کنند - یکی از درویشان که بصفت علم و صلاح آراسته بود - آغاز سخن کرده - چندان از حالات و معجزات آن حضرت بیان فرمود - که سامری را محبت رسالت پناه - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در دل پدید آمد - و چون معجزه شق القمر بشنید - گفت - ای قوم این معجزه بسیار قوی است - و اگر حق و صدق است - و سحر نبوده مردم جمیع بلاد قریب و بعید مشاهده کرده خواهند بود - و رسم دیار ما چنانست - که هرگاه قضیه بزرگ روی نماید - ارباب قلم آنرا در دفاتر ثبت نمایند - دفاتر آبا و اجداد ما موجود است - آنرا بخاطر می آریم - و عیار صدق می بینیم - انگاه اهل دفتر را خوانده بفرمود - تا دفتر زمان خاتم النبیین - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بکشوند - در آنجا نوشته یافتند - که در فلان تاریخ دیده شد - که ماه دویاره گشته - باز بهم

پیوست - پس بر سامری حقیقت دین محمدی ظاهر شده - کلمه طیبه  
 شهادت - لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ الرَّسُولُ اللَّهُ - بر زبان آورده - باعث تمام  
 مسلمان گشت - چون از رؤسای قوم خود می ترسید - آنرا مخفی  
 داشته - مسلمانان را هم از اظهار منع فرمود - و انعام و احسان فرادان  
 بجا آورده درخواست نمود - که بعد از زیارت قدمگاه ابوالبشر علم معادرت  
 بدین صوب افرزند - درویشان با صفا بسراندیپ رفته - پس از اندک  
 زمانی بموجب التماس ببلده کدنکلور عود نمودند - و سامری از  
 از آمدن درویشان خرم و شادمان گردیده در لوازم تعظیم و تکریم  
 دقیقه فرو نگذاشت - و عازم سفر مکه و مدینه شد - اما چون علانیه  
 مرتکب آن نتوانست شد - تدبیری در آن باب اندیشیده - نخست  
 پنهانی مسلمانان را زر و مال فرادان داده حکم کرد - که در امتحاکم  
 کشتی خود کوبند - و آب و آذوقه بسیار بالای کشتی برده باحسن  
 وجهی در جمیع لوازم سفر دریا سعی نمایند - و آنگاه روزی ارکان  
 دولت و بزرگان قبیلۀ خود را حاضر کرده انجمنی ساخت - و گفت -  
 مرا شوق عبادت الهی غالب گشت - میخواهم که اکثر اوقات خلوت  
 و انزوا بگزینم - و بخالق پرداخته بخلائق کمتر پردازم - دران ایام چون  
 شما را ملاقات من متعسر و متعذر خواهد بود - داعیه دارم - که بخط خود  
 دستورالعمل بنویسم - و بشما بسپارم - تا جمیع مهمات شاهي بدان نهج  
 سرکرده بعرض مکرر محتاج نشوید - القصه بعد از گفتن و شنیدن  
 بسیار همگی عهد و سوگند در میان آوردند - و قرار دادند - که از فرموده  
 و نوشته تجاوز ننمایند - سامری بخط ملیباری دستورالعمل نوشت -  
 و جمیع ممالک ملیبار را بر اُمرا و معتمدین قسمت فرموده گفت -

بهرکه هرچه داده‌ام بطناً بعد بطنی باو تعلق داشته باشند - و در ولایت  
 یکدیگر بنظر تسخیر نگاه نکنند - و اگر میان حکام خصوصتی بهمرسد -  
 جهت انتقام - ولایت همدیگر را خراب نکنند - و لشکر و اعوان را نکشند -  
 و در ولایت تصرف نکنند - و از کشتن و کشته شدن شاه پر حذر  
 باشند - و اگر احیاناً در معرکه شاه کشته شود - لشکرش هجوم کرده  
 تا خصم او را با جمیع عساکر بقتل نرسانند - و مملکت او را خراب  
 نکنند آرام گیرند - و تا زمان تحریر این کتاب که سنه خمس عشر  
 و الف است - ملیباریان از کشته شدن شاه بسیار می ترسند - و باوجود  
 قدرت مملکت غنیم را متصرف نمیشوند - و این قاعده مخصوص  
 آن دیار است - و گویند چون سامری تمام مملکت قسمت نمود - یکی  
 از اُمرا که غائب بود حاضر شد - سامری متفکر شده - شمشیر خود بوی  
 بخشید و گفت - بزور این شمشیر هر قدر از ولایت ملیبار که تصرف  
 نمائی از آن تو باشد - و اولاد تو بهمان اکتفا نمایند - و بعد از من ترا و  
 اولاد ترا سامری نامند - بهمه حال - سامری بعد از فراغ وصیت بمردم  
 گفت - که من در فلان مقام بعبادت قیام می نمایم - باید که تا یک هفته  
 هیچکس نزد من تردد ننماید - و وقت شب باتفاق مسلمانان که  
 سرکردۀ ایشان مالک ابن حبیب بود - بکشتی در آمده روانۀ مکه شد -  
 و کفار ملیبار بعد از یک هفته بخانه معهود در آمده - چون سامری را  
 ندیدند - همگی متفق اللفظ والمعنی گفتند - که سامری بآسمان عروج  
 کرده است - و باز نزول خواهد نمود - ازین سبب تا حال کفار ملیبار  
 در شبی از شبها بموضع غیبت سامری - جشنها ساخته - آب و نعلین  
 چوبین در آنجا میگذارند - که اگر سامری از آسمان فرود آید - آب

و پافراز حاضر باشد - اما سامری در اثنای عبور - چون ببندد قندریه رسید - یکشنبه روز در آنجا مقام کرده - بعد از طی مسافت به بندر شجر وارد گشته - بمرض الموت گرفتار شده - صاحب فراش گردید - درین صورت مالک ابن حبیب و سائر رفیقان کشتی را حاضر کرده گفت - چون همگی خواهش و اراده آن است - که شعائر دین نبوی در ملیبار رونق و رواج پیدا کند - شرط رفاقت و مروت مقتضی آنست - که حمیت اسلام منظور داشته - مشقت دریا بخود قرار دهید - و شما و دیگر مسلمانان برسم تجارت بدان دیار میرفته باشید - و تقریبات انگیزخته - دران حدود منازل و مساکن بهم رسانید - تا بتدریج و مرور - مردم آنجا راغب دین محمدی صلی الله علیه و سلم شده - سر بخلق اسلام در آورند - ایشان اورا دعای خیر کرده گفتند - که هرگاه تو دران ملک نباشی - رفتن ما میسر نخواهد شد - چراکه کفار ملیبار و یهود و نصاری در دین با ما مخالف اند - و نهایت عداوت دارند - بهیچ وجه ما را نخواهند گذاشت که بآن ولایت تردد نمائیم - چه جای آنکه توطن اختیار کنیم - سامری سر بحیب تفکر فرو برده - فرمانی بخط خود بامرا و اقربا نوشت - که این نوشته ایست از جانب سامری - که بامر معبود انس و جان - و خالق زمین و آسمان - مفارقت و جدائی شما اختیار کرده - لیکن عنقریب است - که ملاقات بر وجه صواب روزی خواهد شد - باید که همیشه مرا حاضر دانسته - از دستور العمل تجارز جائز ندارید - و خوبی دو جهانی منحصراً دران دانید - و درین وقت سالک طریق سداد - مالک ابن حبیب - و طائفة از حق پرستان که مردمان سلیم النفس و نیک اندیش و نیک اعتقاد اند -

و از ایشان شرارت و بد نفسی متصور نیست - چون برسم بهیر و تجارت متوجه آن حدود بودند - حالات ایشان بخاطر آورده - واجب دانست - که سفارش آنها مبروم گرداند - باید که قدم - خیرلزم - این طائفه را نعمت عظیم شمرده - بتعظیم و تکریم پیش آیند - و آنچه شرائط مهمانداری است - بجا آورده - در جمیع امور اعانت و امداد نمایند - که سعادت دنیا و آخرت درین است - و همگنان را از طوائف دیگر - که بدان ملک تردد می نمایند - ممتاز دانسته - بمبالغه و ابرام تمام التماس کنند - که بدان طرف آمد و شد می کرده باشند - بلکه بنوعی زندگانی و سلوک کنید - که همگنان را هوس توطن آن صوب شده - منازل و باغات و مساجد بسازند - و نگذارند که از مردم بومی و غریب احدی مزاحم ایشان شود - و سامری این فرمان بمسلمانان سپرده گفت - که خبر فوت من - و در کشتی با شما سوار شدن مرا - از همه کس مخفی دارید - و فرمان را بحاکم کدنکلور برسانید - که التبه او با شما بنوعی که موجب خوشنودی باشد - سلوک خواهد کرد - پس اسباب و جهات خود را بر مسلمانان قسمت کرده - در همان زودی برحمت حق جَلَّ شَانَهُ و اصل گشت - و در بندر شجر مدفون شد - اما راییت صَحیح آنست - که سامری در زمان حضوت رسالت پناه صَلَّی اللہُ عَلَیْہِ وَاٰلِہٖ وَسَلَّم بملک خویش انشقاق قمر مشاهده فرموده - جهت تحقیق این امر مردم معتمد باطراف فرستاد - و بعد از آنکه معلوم شد که مُحَمَّدٌ رَسُوْلُ اللہِ دَعْوِی نبوت کرده - شق قمر را از جمله معجزات گردانیده است - سامری بر کشتی سوار شده به حجاز رفت - و ملازمت حضرت نبوی دریافته مسلمان شد - و بزیارت خانہ کعبه

مشرف گشت - و ازان سرور رخصت معاودت وطن یافته - چون با جمعی  
 از اهل اسلام بشهر ظفار رسید - بمرض مهلک گرفتار شده وفات یافت -  
 و قبر او دران بلده است - و مردم بزیارت او تبرک میجویند -  
 بهر تقدیر - جماعتی از مسلمانان که همراهی وی اختیار کرده بودند -  
 و شرف ابن مالک و مالک ابن دنیار و حبیب بن مالک بموجب  
 وصیت چنانکه گذشت - به ملیبار رفته - نوشته سامری را بحاکم کدنکلور  
 رسانیدند - و چون او خط سامری بشناخت - خوشوقت گشته گفت -  
 سامری کجا است - و برای چه همراه شما ازینجا رفت - ایشان جواب  
 دادند - سامری با ما سفر نکرده است - و ما ازین خبر نداریم - وقتیکه  
 در کنار دریای شجر سوار کشتی میشدیم - او را دیدیم - و سبب ترک  
 وطن پرسیدیم - اصلاً ملتفت بجواب ما نشد - و چون دانست - که ما عازم  
 سفر ملیباریم - این چند کلمه نوشته بمادان - که بحاکم کدنکلور برسانید -  
 پس بی توقف روانه اینجانب گشتیم - و زیاده ازین خبر نداریم - و  
 چون بعقیده ملیباریان آن بود - که سامری زنده است - و بآسمان عروج  
 کرده است - یقین کردند - که وی جهت مهمی از آسمان در بندر شجر  
 فرود آمده - این کاغذ را مصحوب این جماعت نزد ما فرستاده - باز  
 بآسمان رفته - آنگاه از وصول فرمان در بلد کدنکلور و سائر بلاد ملیبار -  
 رسوم شادمانی بظهور رسانیدند - و حاکم کدنکلور مهمانان را در منازل  
 خوب فردن آرد - و چنانچه رسم آن دیار است - ضیافتها کرده - در  
 قواعد تعظیم و تکریم فرو نگذاشت -

\* بیت \*

\* کرم ورزید و مهمان را نکوداشت \*

\* چنین دارند مهمان را که او داشت \*



و بعد از فراغ از لوازم ضیافت - سوال و تفتیش از مقاصد آن جماعت کرده - بجمیع مردم ملیبار پروانجات نوشت - که مالک ابن حبیب و رفقای او - فضای خوش هوای این ملک را از قدوم فرحت لزوم خود - عطر بیز - و عنبر آمیز - کرده اند - بهر بلده و قصبه و قریه که نازل فرمایند - و رغبت توطن داشته باشند - مواضع خوب و مرغوب - جهت مساجد و منازل و بساطین - بموجب فرمان سامری بایشان تفویض نمایند - و در خدمات شایسته خویشتن را معاف نداشته - مستعد و منتظر الطاف عمیم سامری باشند - پس مالک و دیگر مسلمانان نخست در کدنکلور مسجد ساخته - منازل و باغات طرح انداخته - بعضی آنجا فروکش کردند - بعد ازان مالک بهمراهی عیال و فرزندان خربش بسیر ولایت ملیبار رفت - و در کولم مسجد و خانه و بستان ساخته - عیال و اطفال را در آنجا نگاهداشته - به بلیماروی رفت - و در آنجا نیز مسجد بنا کرده - بدیگر مواضع مثل حرقین و درقین و قندریه و فاکنور و منکلو و کالنجرکوت شتافت - و در هریک ازین بلاد مساجد ساخته - مسلمانان را در آن موضع نگاهداشت - و بصلوة و صوم و بانگ نماز نصیحت نمود - و ازینکه مسلمانان ملیبار اکثر شافعی مذهب اند - بقیاس چنین معلوم می شود - که سامری و مالک ابن حبیب و دیگر اصحاب نیز شافعی مذهب بوده اند - والله اعلم بالصواب - و بعد از آنکه رفته رفته تردد مسلمانان دران ملک بسیار شد - و بسیاری از ملوک ملیبار بحلقه اسلام درآمدند - راجه های بندر گوه و دابل و جیول و غیره - بطریق حکام ملیبار مسلمانانی را که از عربستان آمدند - در مواحل دریا مسکن دادند و ایشان را مخاطب بخداوند گردانیدند \*

## مختخب از رقعات المکیری \*

رقعه — فرزند عالیجاه - محمد اعظم حفظه الله تعالى و سلم -  
ظاهراً در سواری خیلی جلد و تند میروند - چنانچه مید سائبان  
بردار ایشان از پا در افتاد - و زندگی را جواب داد - مدتی در حضور  
بی حضور مانده - طریق سواری دیده اند - چرا خلاف آن پسندیده اند -

\* بیت \*

آهسته خرام بلکه مخرام \* زیر قدمت هزار جانست

رقعه — فرزند عالیجاه - باظهار جاسوسان معلوم شد - که شاه راه  
از بهادر پور تا خجسته بنیاد - خالی از مخاطره نیست - قطاع الطريقان  
مال بیوپاریان و مسافرن بغارت می برند - و مترو دین بامنیت  
نمی توانند آمد و رفت نمود - هرگاه در قرب لشکر ما و شما  
این حال بوده باشد - رای بر حال طرق دور دست - معلوم میشود  
که منہیان اخبار معتبر بآن فرزند نمی رسانند - از آنجا که غفلت  
و بی پروائی خلاف طریق ریاست و جهانبا نیست - کاتبان جدید  
بتهدید تعیین نمایند - و عمله و فعله پیشین را بسزا رسانند - و فوجی  
مستعد مقرر سازند - که امتیصال مفسدان از بیخ و بن کرده - شاهراه  
از شر جماعه حرامیان پاک سازند - ننگ بد عملی تا کی گوارا  
توان کرد -

\* بیت \*

\* من نمی گویم زیان کن یا بفکر سود باش \*

\* ای ز فرصت بیخبر در هرچه باشی زود باش \*

\* والدعا \*

رقعه — فرزند عالیجاه - یاد داریم که روزی بخدومت میان عبداللطیف قدس سره الشریف رفتیم - و در اثنای کلام گفتیم - اگر اجازت باشد - چند ده از مضافات کهرکون برای مصارف خانقاه مقرر کرده شود - این در مصرع بر زبان صدق ترجمان راندند - \* بیت \*

شاه ما را ده دهد منت نهی \* رازق ما رزق بی منت دهد

گفتیم - همچنین است - اما تقدیم خدمت فقرا و اهل الله - برای خیر و برکت دنیوی - و عاقبت خود - و حصول دعای مزید نعمت و دولت است - نه برای نمود منت - گفتند - اگر فی الحقیقت از تصمیم اراده باطن نیت خیر است - نصف غلات از حصه رعایا بگیرند - بلکه به مظلومان محنت کش زبانه ازان بگذارند - و ادرار و وظیفه برای گوشه نشینان متوکل - که زبان سوال بسته - در بیابانها و زوایای ویران مسکن دارند - مقرر سازند - و بداد مظلومان نوعی برهند - که حق کسی تلف نشود - و دست اقربا از حال ضعفا کوتاه باشد - بتقریب نالش مکنه چکله کورا این نقل بیاد آمد - که بی اختیار بآن فرزند قلمی شد \*

\* والدعا \*

رقعه — فرزند عالیجاه - داروغه توپخانه و دیوانخانه را فوجدار نواح احمدآباد کرده اند - و او تهنجیات بخویشان و اقربای سردار خوار سپرده - مستغنیان بمزاحمت داروغه مذکور بعدالت آن فرزند بار نمی یابند - و جمعی مال مردم خوار او جاش رفیق دامادش شده - خلق الله را ایذا میدهند - حیرانم - که در وقت جزای اعمال - چه جواب خواهید داد - حق سبحانه و تعالی عادل است - اگر ظالم را کار فرما کنیم - هر عذابی که از ظالم مامور ما بر ما آید عدل است و بآن سزا داریم -

که ظالم را زور دادن - و بداد دادخواه نرسیدن - در معنی خود مجوز  
ظلم بودن است - \* بیت \*

گندم از گندم برزید جوز جو \* از مکافات عمل غافل مشو  
رقعه — فرزند عالیجاه - مثل زاهده بانو ضعیفه بیچاره تا کی  
بحال تباه و محروم خواهد بود - بر ما و شما حقی دارد - نواسه‌هایش  
آنچه کردند نتیجه آن دیدند - متلف حق بهیچ حال نباید بود -  
یاد داشته باشند - روزیکه فیل فتح جنگ خان بران فرزند حمله آوردن -  
ضمیر بدو چه کار رستم‌انه کرد - فیل را از شوخی باز داشت - و خلعت  
عنایت ما نگرفت - که حق خانه زادی بجا آوردم مزد چرا بگیرم - برای  
خدا و خاطر ما سینه را از کینه دیرینه پردازند - و آن ضعیفه را که غیر  
شما دیگری ندارد - مشمول عواطف سازند - \* بیت \*

قدیمان خود را بیغزای قدر \* که هرگز نیاید ز پرورده غدر  
رقعه — فرزند عالی‌جاه - روزی سعدالله خان در حضور بدیرآمد -  
اعلیٰ حضرت سبب پرسیدند - عرض کرد - که فقره چند در بیاضی  
بنظر آمده بود - نقل بر میداشتم - تا بعرض رسانم —

قیام بنیان سلطنت از عدالت - افزایش ملک و مال از شجاعت  
و سخاوت - صحبت داشتن با علما و فضلا - و محترز بودن از قرب  
جهلا - نشان عقل است - عامل بودن بر عقائد - و مستقل ماندن  
در عین شدائد - مقصر نبودن در امور دنیوی از تدبیر - راضی و  
شاکر ماندن بر تقدیر - دیرپائی خاندان از ترحم نمودن بر یتیمان -  
و غفلت نورزیدن از کامرانی محتاجان - انصراف امور مملکت نهادن -  
بر صلاح و موافق دید وزرا - مظفر و منصور بودن باستمداد همک فقر -

تندرست ماندن - به نیت ازاله درد درد‌مندان - امید رحمت داشتن -  
از جناب حق بعفو جرائم مجرمان - آن حضرت خیلی معظوظ شده بوسه  
بر پیشانی خان مبرور دادند - و آخر روز - چند تهاں محمودی زردری  
یک رنگ - بخان مذکور مرحمت فرمودند - خواستیم که تنها مثلذذ نباشیم -

بآن فرزند دل‌بند هم نوشتیم " توفیق عمل به همگان رفیق باد \*

رقعه — فرزند عالی‌جاه - ظاهراً ایشان یک ماه طرف دریای  
خل در صید کلنگ بسر بردند - اگرچه شکار شغلیست که هم تماشا و  
هم لذت غذا میدهد - فاما در صورت فراغ از سرانجام امور متعلقه  
که بمنزله فرائض توان گفت - خوشنما و خوش آینده تر است - خصوصاً  
ادای حقوق ریاست که شرعاً و عرفاً واجب آمده - و خبر بازپرس  
آن از احادیث معتبره و تواریخ مشتهره و غیره و کتب میر یافته  
میشود - بر جمیع کارها مقدم باید دانست - شما را از تمشیت امور  
یک صوبه اگر اطمینانی حاصل شده باشد - به تنظیم و تنسیق معاملات  
متعلقه خان جهان و عاقل خان و شجاعت خان و محمد بیگ  
چرا نمی‌پردازید - شما را ذوق صید افگنی - و مارا شوق قلاع شکنی -  
و خرس‌بچگان را گرفتگی - هیهات معاش کجا و معاد کو - \* بیست \*

هر یکی ناصح برای دیگران \* ناصح خود یافتم کم در جهان

عمر به بطالت میگذرد - و کاری از دست نمی‌آید - فردا خدا را  
جواب باید داد - \* مصرع \*

\* کویما به بخشای بر حال ما \*

رقعه — فرزند عالی‌جاه - اگرچه آن فرزند جوان مشتاق پدر پدر  
نیستند - اما پدر پیر مشتاق پسر جوان است - \* ع \*

\* بیا و از دل ما کوههای غم بردار \*

رقعه — فرزند عالی جاه - محمد انور سوداگر بتصدیک بنادر  
اصلاً مناسبت ندارد - و این معنی به همان می ماند - که دزد را  
پاسبان کردن - با کمال فهم و ذکا - و طبع رسا - چنین تجویز بیجا  
آینده بعمل نیاید \*

رقعه — فرزند عالی جاه - جانا عزیزا - چند فقره از بیاض اعلی  
حضرت خوش آمد - باقتضای شفقت قلبی بی اختیار بآن فرزند  
دلبنده نوشتیم - که تنها مثلذذ نباشیم \*

\* چندین چیز بهترین اعمال است \*

رو ندادن بمردم بد - نرنجیدن بعدم حصول مقصد - نرنجانیدن  
مردم خوب مزاج - نخواستن با کمال احتیاج - صحبت داشتن با اهل  
معاد - جستجو کردن قبالان با استعداد - بار ندادن پش خود  
بمردم جهال - دادن بارباب استحقاق بقدر توفیق پیش از سوال -  
مکرم داشتن اهل فضل - مصروف نمودن مزاج بعدل - میل نکردن  
باقوال غیر عقائد - بی خبر نبودن از احوال متوکلان بی مکائد -  
غنیمت دانستن وجود یگانگان که بیگانه از خلق باشند - پیش داشتن  
جمعی که مصالح امور دنیا و عقبی بوند - درین عصر هم مردم  
خوب بسیار اند - اما دل متفحص و توفیق پیش آوردن آنها کو -  
ظاهراً بعد چندی بدتر ازین خواهد شد -

\* بیت \*

من ز وضع زمانه در فکرم \* که مبدا ازین بتر گردم

شما که داعیه جهانبنایی دارید - بجوئید - و بخواهید - و بگیرید - و  
نگهدارید \*

رقعه — فرزند عالی جاہ - در احمد آباد میر عرب درویش را دیده اند - البته باز بروند - و سلام این شرمندۀ عقبی و طالب دنیا را ابلاغ نمایند - و خیر عواقب امور و سلامت ایمان - از دل و جان - مسئلت کنند - و بگویند - کہ نزدیکی باجل - و درویشی از حسن عمل - عمر این غافل بیکامل گذشت - و قدری کہ مانده - نیز لاحاصل می‌رود - قدم حیات پیش رو - و فکر نجات پس مر - \* بیت \*

\* آنچه ما کردیم بر خود هیچ نایبنا نکرد \*

\* در میان خانه گم کردیم صاحب خانه را \*

رقعه — فرزند عالیجاہ - پسران شمشیر خان چرا جدا شدند - استعفای آنها بی سببی نخواهد بود - قدمها را باندک حرف بر انداختن - و از جدیدان توقع کار داشتن - محض بی معنی - آفتاب مشرق بدیوار - و ایشان در چنین خیال - بہر حال اگر در حضور اقدس بایند - و منصب پادشاهی اختیار نمایند - مضائقہ نداریم \*

رقعه — فرزند عالیجاہ - \* بیت \*

همنشین تو از توبہ باید \* تا ترا عقل و دین بیفزایند

از دیرباز مسموع میشود - کہ در محاللات تیول شما ظلم صریح بعمل می آید - مظلومی بیچارہ کہ تا بوالی نرسد - و از رفع ظلمہ از سر آن نکند - مظلومہ در دیوان قضا بنام والی عامل بنویسند - بخشی درم را اینقدر اختیار دادن - و اعتبار افزودن - کہ دیگر را در کار او مجال عرض نباشد - چہ معنی دارد - اگرچہ استقلال آدم کار هر قدر باید افزود - بجا ست - فاما فاعل مختار ساختن - و بجزئیات ساختن او نپرداختن - محض بیجا - \* رباعی \*

با بد منشین و باش بیگانه او \* در دام آفتی اگر خوری دانه او  
تیر از رخ راستی کمان را کج دید \* بنگر که چگونه جسد از خانه او

\* بیت \*

\* بتوس از آه مظلومان که هنگام دعا کردن \*

\* اجابت از در حق بهراستقبال می آید \*

فرمان — بنام پادشاهزادۀ سوم سلطان محمد کامبخش

که در وقت آخرین صادر فرمودند \*

فرزند من - جگر بند من - در عالم اختیار هر چند برضای الهی  
نصیحت کردم - و زیاده از امکان وصایا نمودم - چون خواست الهی نبود -  
بگوش رضا کسی نشنید - حالا که از همه بیگانه میروم - بر بی بضاعتی  
شما ترحم دارم - اما چه فائده - عذاب و گناه هر چه کردم - ثمرۀ آن  
با خود میبرم - عجب قدرت است - که آمدم تنها و میروم با این قافله -  
تب اگر چه از دوازده روز موافقت داشت - لیکن تاب نیاورده گذاشت -  
هر جا نظر میکنم جز خدا بنظر نمی آید - اندیشه لشکریان و لشکر -  
نظر بروبال آخرت - موجب ملالت خاطر شد - از خود خبرم نیست -  
گناه بسیار کردم - نمیدانم بچه عذاب گرفتار خواهم شد - حراست  
بندگان اگر چه رب العالمین خواهد کرد - اما بر مسلمانان و فرزندان هم  
اهم است - حفظ و احتیاط بندها بحسب ظاهر ضرور - عالیجاء هم  
نزدیک است - آنچه لازم بود در حق شما گفته ام - او هم بجان و دل  
قبول داشته - نشود که مسلمانان کشته شوند - و وبال بر گردن این  
فاکاره بماند - شما را و فرزندان شما را به خدا می سپارم - و خود  
رخصت می خواهم - حالت اضطراب است - بهادر شاه در جائیکه



بود - هست - و فرزند زاده عظیم الشان نزدیک بهندوستان آمده - و فرزند زاده بهادر در نواحی گجرات - حیات النساء چیزی از روزگار ندیده ملول است - و احوال بیگم بیگم داند - اودی پوری والدۀ شما در بیماری با من بوده ارادۀ رفاقت دارد - خانه زادان و مردمان حضور هرچند گندم نمای جو فروش اند - باید پرفق و مدارا و بی پروائی کار گرفت - پا باندازۀ ردا دراز کشید - والسلام \*

فرمان — بخط انور که در حالت نزع صادر شد \*

سلام علیکم - و علی من لدیکم - پیری رسید - و ضعف قوی شد - قوت از اعضا رفت - یگانه آمدم - و یگانه میروم - خبر از خود ندارم که کبستم - و چه کاره ام - نفسی که بی ریاضت رفت - افسوس آن باقی ماند - ملک داری و رعیت پوری هیچ از من نیامد - عمر عزیز مفت رفت - خداوند در خانه دارم - و روشنائی آن در چشم تاریک خود نمی بینم - حیات پایدار نیست - و از نفس رفته نشانی پدیدار نمی - و از استقبال توقع مفقود - تب مفارقت کند - و چرم و استخوان تنها گذاشت - فرزند کام بخش اگرچه به بیجا پور رفت اما نزدیک است - و آن عالیجاه ازان هم نزدیک تر - عزیز القدر شاه عالم از همه دور تر - فرزند زاده محمد عظیم بحکم الله العظیم نزدیک هندوستان رسیده - لشکریان همه پیدست و پا و سراسیمه - همچو من مضطرب که از خداوند خود تنهائی گزیده - در حالت اضطراب است - و چون سیماب بیقرار - نمی فهمند که صاحب نعمتی داریم - هیچ با خود نیاردم - و ثمرۀ گداهان همراه می برم - نمیدانم که درجه عقوبت گرفتار خواهم شد - هرچند نظر بر الطاف و رحمت حق امید قوی میدهد -

اما نظر بر اعمال و افعال - تفکر نمی گذارد - چون از خود گذشتم -  
دیگری کجا ماند - \* ع \*

\* هرچه بادا باد ما کشتی در آب انداختیم \*

میانست بندگان اگرچه پروردگار خواهد کرد - لیکن نظر بر عالم ظاهر  
بر فرزندان هم ضرور است - که خلق الله و مسلمین ناحق کشته  
نشوند - فرزند زاده بهادر را دعای آخرین بگویند - وقت رخصت  
ندیدم - اشتیاق باقی ماند - بیگم بظاهر اگرچه ملول امست - لیکن  
مالک دلها خداست - کوه اندیشی مؤنثات جز ناکامی ثمره ندارد -  
الوداع - الوداع - الوداع \*

بهره نثر اینجا اختتام پذیرفت



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ \*

منتخب از خرد نامه اسکندري \*

مصنفه ملا جامي رح \*

۴

الهي کمال الهي تراست	جمال جهان پادشاهي تراست
جمال تو از وضع بينش برون	کمال از حد آفرينش فزون
بلندي و پستي بخوانم ترا	مقيّد باينها ندانم ترا
نه تنها بلندي و پستي توئي	که هستي ده هست و هستي توئي
توئي جمله و غير تو هيچ نيست	درين نکته یک موخم و پيچ نيست
چو بيروني از دهم و عقل و قياس	ترا چون شناسم من ناشناس
وزان رو که پيدا و پنهان توئي	بهرچه افتدم چشم و دل آن توئي
جهان نيست جز ساده و ش ساده	برو وضع تو حرف کش خامه
توئي جز تو کس را نباشد گزير	در افتادگي ها توئي دستگير
ندارم ز کس دستگيري هوس	زدست تومي آيد اين کار و بس
ز تو گر فزايش و گر کاهش است	نه چون فيض خورشيد بکاهش است

## مناجات بدرگاه قاضی الحاجات \*

کرم گستر را عاجز و مضطربم  
 بعجز و ضعیفی امیدوارم  
 نه دستی که کاری برآید ازو  
 به بخشایش و لطف دستی که شای  
 جوانی که با دل میاهي گذشت  
 میه موی از من چو بر تافت روی  
 چو شد مویم از نور پدری سفید  
 دلم را که آمد میاهي پسند  
 میاهي دل شد مرا تو بتوی  
 بسی در دل این آرزو آیدم  
 ز موی سفید خودم در حجاب  
 گرفتارم که از دل شود مو سیاه  
 زمانه کمان وار پشتم شکست  
 کنون میکشم زین کمان تیر آه  
 چه حاصل ازین تیر گردون گذار  
 بیدازم آنرا ز شست هوس  
 نخواهم ز تو خلعت خسروی  
 نخواهم ز تو عقل و فضل و هنر  
 نخواهم ز تو شغل اهل صلاح  
 دلی خواهم از تو پر از درد و داغ  
 دلی خواهم آزاده از تاب و پیچ

بکستر محاب کرم بر سرم  
 ز امباب قوت فقیریم بین  
 نه پائی که راهی کشاید ازو  
 به بخشا برین پیر بیدست و پای  
 بمری سیه در تباهي گذشت  
 تو نیز از دل من میاهي بشوی  
 مگردان ز نور خودم نا امید  
 ز نور علی نور کن بهر هـ منده  
 بدل رفت گوئی سیاهي ز موی  
 که از دل میاهي بمو آیدم  
 کنم از سواد دل آنرا خضاب  
 چگونه کنم رامت پشت دو تاه  
 ز تار سرشکم بران چله بست  
 هدف میکنم سینۀ مهر و ماه  
 چو مرکز نشد صید کامی شکار  
 عرض چیست زانم تو دانی و بش  
 کزان گزیدم پشت دولت قوی  
 کز افضال و احسان شوم بهره در  
 کزان گزیدم حور و جنت مباح  
 کش از غیر درد تو باشد فراغ  
 درو یاد غیر تو نگذشته هیچ

دلی خواهم از هر غم و درد پاک  
 که تا کنج نا بود منزل کنم  
 کنم نیست نقش کم و بیش را  
 کنم سر بجلباب گم بودگی  
 چو ماهی شوم غرق دریای ژرف  
 برم ره بجای مخزن مختصر  
 نیایم دگر باز ازان نیستی  
 بدین پایه جامی کسی یافت دست  
 ز ناقص فروغان نظر برگرفت  
 ز اندوه نایاب تو درد ناک  
 ز عالم همه رو دران دل کنم  
 وزان نیستی گم کنم خویش را  
 ز گم بودگی یابم آسودگی  
 زبانرا فرو بندم از صوت و حرف  
 که باشم ز نوبی و کهن بی خبر  
 شوم مخزن راز آن نیستی  
 که در بند هستی نشد پای بست  
 فروغ از چراغ پیمبر گرفت

### در نعت سرور عالم صانع \*

سر سروران تاج آزادگان  
 مه ابطحی نیر یثربی  
 جهان را مطاع و خدا را مطیع  
 محمد که شمع ازل نور اوست  
 در گنج هستی بار باز شد  
 خود بسته فیض تعلیم اوست  
 چو شد شمع این سبز قندیل را  
 بکف داد دارای عرش مجید  
 بدان قفل از حقه مه کشاد  
 شب کفر تاریک چون پر زاغ  
 بختمیت آندم که شد متصف  
 چو خاتم که گیرد بدنندان نگین  
 مهبدار خیال فرستادگان  
 کش آن مشرقی کرد و این مغربی  
 امیران روز جزا را شفیع  
 قلم اولین حرف منشور اوست  
 دلش مخزن گوهر راز شد  
 ترشح کش از چشمه میم اوست  
 پیروانگی خواند جبریل را  
 ز انگشت تسبیح خوانش کلید  
 ز اعجاز رخشان گهر جاوه داد  
 بر افروخت زان گوهر شب چراغ  
 ازان خاتمش بود مهر کتف  
 شدش سنگ اعدا بدنندان قرین

چو آن سنگ شد با سهیلش رفیق      ز عکسش بر آرد رنگ عقیق  
 گر از لعل گویای او سبک دانه      نشد چون شد اندر کفش سبک خوان  
 بدین آن لب معجز آهنگ را      که چون سبک خوان میکند سنگ را  
 تن پاکش از ظلمت سایه دور      زمین از فروغ رخس عرق نور  
 دریغ آمدش سایه بر فرش خاک      ازان سایه انداخت بر عرش پاک  
 گذشت از سپهر برین پایه اش      که تا عرش آساید از سایه اش

پایه معراج سخن را بلند ساختن و به پایه معراج

### خواجه کائنات صلعم پرداختن \*

شبی کز شرف غیرت روز بود      کواکب درو گیتی افروز بود  
 تو گوئی درین گنبد دل فروز      ز مشکین مشبک همی تافت روز  
 همه روشنان دیده برهم زده      شهب میل در دیده غم زده  
 رسید از سر سدره روح الامین      رسانید ز اوج فلک بر زمین  
 براقی بجستن چو رخشنده برق      یکی شعله از نور تا پا ز فرق  
 چو آهوی چین بی خطا پیکری      چو طائوس فردوس جولان گری  
 تدروی رسیده ز باغ بهشت      فروزنده تر از چراغ بهشت  
 ز روشن بریشم مشعر تنش      ز مشک سیه زیور گردنش  
 مدور سریني معنبر دمی      برون از حد وصف با او سمی  
 چو سوسن درین بوستان تیزکوش      طلسمی عجب بر سر گنج هوش  
 چو رخس خرد بر فلک خوشخرام      چو تیر نظر بر زمین تیز گام  
 نبود ز همواری گام او      ز جنبش رهی نا به آرام او  
 بهمراهیش گر زدی تیر کس      فتادی بفرسنگ از تیر پس

پیمبر بران بارگی شد سوار  
 عذاب عزیمت ز بطحا بتافت  
 ز اقصی علم سوی بالا کشید  
 براقش قدم بر سر ماه زد  
 برآمد بگردن چو مه بی نقاب  
 ز حد جهت پای بیرون نهاد  
 بدید آنچه موسی بجست و ندید  
 دل پاک او مکن راز گشت  
 ازین بام نه پایه آمد فرود  
 نثاری که برفرق اصحاب ریخت  
 ازان گوهر افشان توانگر شدند  
 بتخصیص آنها که بی تخت و تاج  
 یکی ثانی ائدین در کنج غار  
 تن خود سپر کوبی ترس و باک  
 دوم آنکه از سکه عدل اوست  
 سیوم شرمگینی که شد بیقصور  
 چهارم که آن ابر دریا نثار  
 چو عنصر چهاراند و زیشان بپای  
 ره اعتدال از نداری نگاه  
 چو هر سغله بی اعتدالی مکن  
 شو از مهر دل خوشه چین همه  
 وزن طعن انکار بر کار شان

چو برگ سمن بونسیم بهار  
 بیکدم ز بطحا باقصا شتافت  
 سرپرده بر چرخ والا کشید  
 پی مقدمش ماه خرگاه زد  
 فرو شد ز شرمش مه اندر نقاب  
 قدم از حد هرکس افزون نهاد  
 شنید آنچه عیسی چنان کم شنید  
 فقیر آمد اما غنی باز گشت  
 بگوهر گرانمایه آمد فرود  
 ز درج دو لب گوهر ناب ریخت  
 توانگر چه کانهای گوهر شدند  
 گرفتند از تاج داران خراج  
 که چون مار شد نازک جان شکار  
 که زخمی نیاید بران جان پاک  
 کزین گونه دینار دین سرخ روست  
 ز شمع نبوت نصیبش دو نور  
 نم او کرم برق او ذوالفقار  
 ترا قالب جان درین تنگنای  
 میان شان شود قالب دین تباه  
 دل از مهر این چارخالی مکن  
 که کین یکی هست کین همه  
 چو جاسی بجان دوست میدار شان

بود روز تنهایی و بیکسی بدین دوستیاری بجائی رهی

## در دعای دولت خواهی ولایت حضرت

عبید اللمهی \*

بفضل ازل هرگز همراهیست	دل روشنش هم پُر و هم تهیست
پُر از چیسست از جذب پیران راه	تهی از چه ز اویزش مال و جاه
خوش آن سرکه پا سوی پیران نهاد	کف اندر کف دست گیران نهاد
کم نقش صورت پسندان گرفت	دل ساده از نقش بندان گرفت
شد از نقش صورت پرستی تهی	ز اشراق نور عبید اللمهی
ندادم سخن را ز القاب رنگ	که میدارد این نامه ز القاب ننگ
ازین نام دل را بسوی رهست	که تقریر القاب ازان کوته است
ازان معهود در بی نشانی شود	و زین لوح کلک معانی شود
بهرجا کشد بی نشانی علم	نشان کی تواند زد آنجا قدم
ایا مگو گشته نشانها ز تو	پُر از نور دلها و جانها ز تو
بچشم ار نه ناظر به نور توام	چو بستم نظر در حضور توام
چو خورشیدم از دور نوری به بخش	مرا غایب من حضوری به بخش
ترا هست دست تصرف دراز	مگیر از سر غائبان دست باز
مرا دست هست به فتراک تست	سرم گر بگردون رسد خاک تست
بفتراک خود صید وارم به بند	وزان حلقه گردان مرا سربلند
ز طوق تو سر در نیارم بکس	بعالم همین طوق دارم و بس
چو شد طوق گردن مرا شوق تو	بدین شوقم ای من سگ طوق تو
مسوز ای درت قبله عشاق را	بحرمان اسیران مشتاق را



ز دیوان فقرم طرازی فرست	ز لوح فنا حرف رازی فرست
کزان حرف بازار تیزی کنم	ز لب گوهر راز ریزی کنم
بشکرت شوم مرغ شکرشکن	بهر حلقه گوش گوهر فکن
نهالی ز آب و گلم خاستست	کز باغ طبع من آراستست
نهالی نه طفلی من آرده ام	بشیر ولای تو پرورده ام
یکی شب بخواب آنچنان دیدمش	که چون غنچه در خرقة پیچیدمش
به پیش تو آوردم امید دار	برحمت گرفتی سرش در کنار
نهادی به لطفش دهان بر دهان	فرو ریختش از دهان در دهان
عجب شربتی صافی دلپذیر	به شیرینی و رنگ چون شهد و شیر
چنان پُربرآمد ازان کام من	که لبریز شد گوهرین جام من
ز تو چشم آن دارم ای بحر جود	که هر چند دیر آمدم زود زود
دهی آب کشک خراب مرا	کنی راست تعبیر خواب مرا
گماری بر احوال من همتی	صدف ریزه ام را دهی قیمتی
کشی قطره ام را به دردانگی	ز طفلی به مردی و مردانگی
بود بر پی وه نوردان رود	به مردانگی راه مردان رود
الا تا بخوبی و فرخندگی	بود شمع خورشید را زندگی
بتو شمع روشن دلان زنده باد	بر آفاق نور تو پاینده باد

در مدحت سایه خدای که سایه بودن مر آن حضرت

را چون آفتاب بر سر عالم روشن است \*

دلَم را چو فکرت بدانجا رسید	بمداحی شاه والا رسید
زمان را امان و امان را ضمان	درین نه صدف او و خورتوان

ملان الوری ملجاً الخافقین  
 ز چترش مپهر برین سایه  
 چو خورشید کو آسمان را گرفت  
 جهانگیری او بخود بود و بس  
 به تختش همه خسروان سوده تاج  
 فلک چون به بیند کمانش ز بیم  
 چو از زه فتد در کمانش گره  
 چو جنبد خدنگش ازان سهم تیر  
 چو رمحش کند با فلک سرکشی  
 به بهرام چرخ ار کند افکند  
 بخود و سپهر در نیارد سر  
 زره بر تن خود نکرد استوار  
 نگهدار آنکس که یزدان بود  
 چو از بهر معموری این سرای  
 درین پرخلل چار دیوار خویش  
 بهر جا فتد رخنه فتنه زای  
 مبادا که دور از گل تازة  
 در آید ز دروازه خیل بلا  
 بهر جا بود زمین سرا خانه  
 صدای خوشست این کهن طاق را  
 ز عدل است این گوی گردان بهای  
 اگر عدل نبود نماند جهان

هزبر ظفر صید سلطان حسین  
 ز قدوش فلک کمتربین پایه  
 به تیغ زر افشان جهانرا گرفت  
 نبودش دران منت از هیچ کس  
 به تیغش همه سرکشان داده باج  
 به قربانیش آورد مبرزادیم  
 بر آید ز قوس قزح بانگ زه  
 نشیند بخاک از سپهر اثر  
 شود زان تعابن شهاب آتشی  
 بخاکش ز اوج بلند افکند  
 که پاس خداوند بودش سپهر  
 که دریا که دیدست در چشمه سار  
 چه آسایش از چرخ گردان بود  
 ترا ز آب و گل برکشیده خدای  
 مشو یکزمان غافل از کار خویش  
 بیک مشت گل دست رحمت کشای  
 شود رخنه تنگ دروازه  
 بگیرد در و بام میل بلا  
 شود خالی از گنج دیرانه  
 که عدل است معموری آفاق را  
 ز عدل است این تنگ میدان بجای  
 بهم در رود آشکار و نهان

هرآن دل که از عدل جان پرورد      کجا رو بظلمات ظلم آورد  
بترسد ز ظلم آنکه عادل هوش است      که نفرین مظلوم ظالم کش است

## جواب این سوال که چون دعی مظلوم

### مستجاب نیست \*

شنیدم که این نکته را ساده	پرسید روزی ز آزاده
که بسیار مظلوم را دیده ام	فراوان دعاهاش بشنیده ام
یکی خصم را بسته غم نکرد	سر صوی از فرق او کم نکرد
بگفت آنکه سنگ از دمش <sup>نیست</sup> موم	اگر زیر تیغ است مظلوم نیست
ستم کش اگر نی ستمگر بود	قبول دعایش مقرر بود
وگرشغل او هم ستم پیشگیست	دعای وی از کوته اندیشگیست
چو باشد دلش را صوی ظلم رو	نیاید دعایش فرو جز بر
درین ظلمت آباد پر گفتگوی	بسی ظالماند مظلوم روی
غلام از ستم چوب بر خر شکست	بپاداش آن خواجه اش مر شکست
زد انبان آن بیوه را رخنه موش	بر آورد گربه ز جانش خردش
بران مور کنج شک هم زور کرد	ازو دیگری معده معمور کرد
همی رو چنبن تا رسد سلسله	بجای کزانجا نشابد گله
درانجا همه عدل مطلق بود	حق محض و خیر محقق بود
چو آنجا رسیدی خموشی به است	زهر گفتگو تیز هوشی به است
بیا ساقیا برگ عشرت بساز	مکن در بروی حریفان فراز
که از دولت شه نه کارس کی	بگیریم جام و بنوشیم می
بیا مطربا مرحبائی بزن	دعائی بگویی و نوائی بزن

که طبع شه از هر غم آزاد باد بعدلش همه عالم آباد باد

### در نصیحت کردن فرزند ارجمند \*

بیا ای جگر گوشه فرزند من  
صدف دار بنشین دمی لب خموش  
شنو پند و دانش بآن یار کن  
ز گوش او نیفتد بدل نور هوش  
بزرگان که تعلیم دین کرده اند  
که ای همچو خورشید روشن ضمیر  
بهر کار دل با خدا راست دار  
به طاعت چه حاصل که پشتت  
همی باش روشندل و صاف رای  
بهر ناکس و کس درین کارگاه  
دم مبعگاهان چو گردان سپهر  
ازان چرخ را پرتوی حاصل است  
چو باید بزرگیت پیرانه سر  
همین کن به پیران بی کس کسی  
به تخصیص پیری که سرور بود  
بخردان بچشم حقارت مبین  
بود قیمت گوهر از آب و رنگ  
بهر دشمنی کو برونمی بود  
بهم و مدارا چو کوه آبی پیش  
به خصم درونی که آن نفس تست

بنه گوش بر گوهر پند من  
چو گوهر فشام بمن دار گوش  
چو دانستی آنکه بآن کار کن  
چه سوراخ گوش و چه سوراخ موش  
بخردان و صیبت چنین کرده اند  
چو صبح صفا شیوه صدق گیر  
که از راستکاری شوی رستگار  
چو روی دل نیست با قبله راست  
بانصاف با بندگان خدای  
ز خود میداده انصاف و از خود میخواه  
بر آفاق مکشای جز چشم مهر  
که مر ذره را مهر او شامل است  
بچشم بزرگی به پیران نگر  
کزین شیوه دانم بجائی رسمی  
به پیری بهم پیر پرور بود  
بسا خرد صدر بزرگی نشین  
چه غم زانکه خرد است نسبت  
اگر دشمنی هاش خونی بود  
ز تیغ جفایش مکن فرق ریش  
ز تو بردباری نباشد دوست

در آزار او تیغ خون ریز باش      بخور ریزش دمدم تیز باش  
 نصیحت گری بر دل درمستان      بود چون دم صبح در بومستان  
 بیباغ از نباشد مباد بهره ده      ز دل غنچه را کی کشاید گره  
 بدرویش محتاج بخشش نمای      فرو بسته کارش به بخشش کشای  
 بود او چو لب تشنه کشت و تو میخ      چرا داری از کشت باران دریغ  
 ز نادان که اصرار دان سخن      نباشد بگردان عذاب سخن  
 چو گردد از خرمن شعله خیز      پی کشتن شعله روغن مریز  
 تواضع مرا آنرا که دانشور است      به دانش ز تو قدر او برتر است  
 بود دانش آب و زمین بلند      ز آب روان کم شود بهره مند  
 کی افتد بکف مرد را در ناب      سر خود نبوده فرود زیر آب  
 زبان سوده شد زین سخن خامه را      ورق شد سیه زین رقم نامه را  
 چه خوش گفت دانا که در خانه کس      چو باشد ز گوینده یک حرف بس  
 همان به که در کوی دل ره کنیم      زبان را ازین حرف کوتاه کنیم  
 بباید ساقیا طرح نو در فکن      گلین خشت از طارم جم بکن  
 بر آدر بخل و تکه جستجوی      بآن خشت بر من در گفتگوی  
 بباید مطربا عود را ساز ده      ز نار دیم بر زبان بند نه  
 چو او پرده سازد شوم جمله گوش      نشینم ز بدهوده گوئی خموش

### داستان سخن گستری در شروع

#### خرد نامه اسکندری \*

شناسای تاریخهای کهن      چنین رانده است از سکندر سخن  
 که مشاطه دولت فیلقوس      بیاراست روی زمین چون عروس

ز دمسازي اين عروستش ببر  
 پسرني که گردون صدفه گوهري  
 چو بگذشت سال وي از هفت و <sup>هشت</sup>  
 ز بخشنده نامان چرخ کبود  
 پندار صاحب عهد خود ساختش  
 قوي پنجگانرا بدو داد دست  
 چو بيعت گرفتش ز گردن کشان  
 فرستاد پيش ارسطاليش  
 بدو داد پيغام کاي فيلسوف  
 مپهر خرد را توئي آفتاب  
 ز دانش شده کار گيتي بساز  
 ز دل برزند سر دانش نخست  
 اگر در جهان نبود آموزگار  
 تفاوت بود اهل تميز را  
 همان به که دانا به دانا رود  
 چو نادان ز دانا کند سرکشي  
 اگر شاه دوران نباشد حکيم  
 از شيوه جمل خيزد همي  
 از خط بد کامگاري بود  
 سکندر که پرورده مہدم اوست  
 زهر نقش لوح دلش مآده اوست  
 به قانون اقبال دانا کن  
 خدا داد پيوانه هر يك پسر  
 فروزان ز اوج شرف اختري  
 روز فر شاهي فرزنده گشت  
 پي نامش اسکندر آمد فرد  
 بتاج کياني مرفراختش  
 سرانرا ز جز خدمتش پای بست  
 بسر چشمه علم دادش نشان  
 که گردد ز نابخودي حارمش  
 که خورشيد تورمته است از کسوف  
 ز فيض تو يونان زمين نورياب  
 ز بي دانشي کار گردد دراز  
 که بر دست و پا کار گردد درست  
 شود تيره از بيخورد روزگار  
 بهر کس ندادند هر چيز را  
 که از دانشش کار بالا رود  
 نه بيند ز دوران گيتي خوشي  
 بود در حضيض جهالت مقيم  
 دزد ميروء ظلم ريزد همي  
 نصيب نکو خاکساري بود  
 برادرنگ شاهي وليعهدم اوست  
 ولي نقش را قابل افتاده است  
 بر اسباب دولت تواناش کن

ز حکمت بد انسان کنش بهره مند  
 دهد گوهرش را عدالت شرف  
 ارمطالس این نکته ها چون شنود  
 بحکمت چراغ دل افروختش  
 سکندر که طبع گهر سنج داشت  
 نشد ضایع اندر طلب رنجهاش  
 بنقادی فکر روشن که بود  
 بامداد استاد و هم کار نیز  
 ز دل حرف نا بخردی کاسته  
 کشید از جمال طبائع نقاب  
 و زان پس ره جهل کاهی گرفت  
 به یزدان شناسی علم بر فراشت  
 شد از فسکت خاطر آگهش  
 ز اقلیدش اقلیدس آمد بدست  
 کمالات وی شد ز قوت سرای  
 نهالش درین باغ کون و فساد  
 شد از گردش چرخ دیرین اساس  
 که سازد پس از مرگ نامم بلند  
 مرا گردد اندر عدالت خلف  
 بدرس سکندر زبان بر کشود  
 ره حل هر مشکل آموختش  
 به امکان درون از هنر گنج داشت  
 ز امکان بفعل آمد آن گنجهاش  
 گذشت از حریفان بهرفن که بود  
 بدانست اسرار بسیار چیز  
 به علم طبیعی شد آراسته  
 ز اجسام و اعراض شد بهره یاب  
 فروغ از علوم الهی گرفت  
 زدانش پیرهی خدا را شناخت  
 علوم ریاضی تماشا گهش  
 طلسمات گنج محیطی شکست  
 بسر منزل فعل محمل کشای  
 شگوفه بر آرد و بر نیز داد  
 حقائق پذیر و دقائق شناس

داستان سکندر که خود را بر خاک تواضع  
انداخت و از خاک تواضع سر باوج  
ترفع بر افراشت \*

فیلقوس	چنین گفت دانشور روم و روس
که چون رخت بست از جهان	سکندر بر آمد به تخت بلند
صلائی بیبالغ دلال در فکند	که ای واقفان از معاد و معاش
که هستیم با یکدیگر خواهه تاش	سفر کرد از ملک شاه شما
بهر نیک و بد نیک خواه شما	نباشد شما را ز شاهی گزیر
که باشد ز فرمان او دار و گیر	ندارم ز کس پایۀ برتری
که باشد مرا دایۀ برتری	ز خیل شما من یکی دیگرم
خیال سري نبود اندر سرم	مرا با شما نیست رای خلاف
ازین تیگرگی دارم آئینه صاف	پسند شماها پسند من است
گزند شما هم گزند من است	به پاتان اگر زخم خاری خلد
مرا در جگر خار خاری فند	بجوئید از بهر خود مهتری
کم پروری معدلت گستری	بود او چو چوپان شما چون رمه
بروز و بشب سهربان همه	اگر روز باشد شبانی کند
وگر شب رسد پاسبانی کند	یون از خداوند خود ترسگار
باحسان و افضالش امیدوار	کف دوستانرا چون بارنده میغ
صف دشمنان را چو برنده تیغ	کند پست از همت عرش سای
هر شهوت و آرز را زین پای	دهد آب از چشمۀ بخردی
بدانرا کند شست و شواز بدی	



بود با رعایا همه چرب و نرم  
 ز شرش نکوکار ایمن بود  
 سکندر چو شد زین حکایت خموش  
 که شاهها سر و سرور ما توئی  
 ندیده چو تو هیچ جا هیچ گاه  
 وزان پس به بیعت کشادند دست  
 زبانرا به تحسین مردم کشاد  
 چو مهرم بگردون سر افراختید  
 ز اقبال سکه بنامم زدید  
 امیدم چنان است از کردگار  
 ز الهام عدلم کند بهره مند  
 رهانم ز غم مرغم اندیش را  
 چو شاه از رعیت بود کام خواه  
 ز داندگان داستانیست راست  
 نرمته دل از ننگ حاجت وری  
 سکندر زیان خود و سود خلق  
 ازین سود هرگز زیانی نداشت  
 برو ختم شد شیوه خسروی  
 نگهدار ایشان ز هر مرد و گرم  
 ز خیرش بداندیش ساکن بود  
 ز جان خموشان برآمد خورش  
 ز شاهان مه مهتر ما توئی  
 پسندیده تر هیچ کس هیچ شاه  
 بستر تاج بر تخت شاهي نشست  
 که نقد حیات از شما کم مباد  
 چو سایه بخاکم نینداختید  
 دم از خطبه احترامم زدید  
 کزان گونه گر شاهیم ساخت کار  
 نیفتد بجز عدل هیچم پسند  
 کنم مرهمی مرد با ریش را  
 گدا باشد اندر حقیقت نه شاه  
 که خواهند هر کس که باشد گداست  
 چه حاصل ز ادرنگ اسکندری  
 همی خواست از بهر بهبود خلق  
 ز دست زیان داستانی نداشت  
 ندید این کهن شیوه از کس نوي

### خرد نامه ارسطاطالیمس \*

دبیر خردمند دانش پژوه  
 نوشت از سکندر شه نامدار  
 چو نور خرد بودش اندر نوشت  
 نویسنده قصه هر گزوه  
 که تا سلطنت یافت بر روی قرار  
 خرد نامه های حکیمان نوشت

زهر حرف حکمت شده بهر یاب  
 بهر لحظه کردی در آنها نظر  
 گرفتنی بدستور آن کار پیش  
 نخست از ارمطو کش استاد بود  
 خرد نامه نغز عنوان گرفت  
 ز نام خدایش سر آغاز کرد  
 که شاهها دلت چشمه راز باد  
 زبانی که باشد بفرمان گرد  
 فضیلت بود در قبول سخن  
 ز سوسن گل باغ ازان بهتر است  
 خدا آنچه با بندگان میکند  
 کند لطف تا لطف خوئی کند  
 پیرو در لجه جود شان  
 گناه همه از نم عفو شست  
 ازان با همه زد دم راستی  
 بهر کس ز داد و ستد ره کشاد  
 میفکن بکار رعیت گره  
 ترحم کن و عفو بخشش نمای  
 جهان کوه فعل تو آمد ندا  
 ازین کوه گرفل تو بر ند است  
 بکوه آنچه گوئی جز آن نشنوی  
 نهالیکه کاری درین تیره خاک  
 نوشتش بحل ساخته زر ناب  
 شدی از سوادش مکمل بصر  
 بآن راست کردی همه کار خویش  
 به شاگردی او دلش شاد بود  
 که مغز از قبولش دل و جان گرفت  
 و زان پس نوای دعا ساز کرد  
 بروی تو چشم رضا باز باد  
 نباشد به از گوش فرمان شنو  
 نه اندر فضولی کنی یا مکن  
 که این جمله گوش آن زبان آراست  
 از ایشان توقع همان میکند  
 کند نیکوئی تا نکوئی کند  
 بجویدیکه پرورد فرمود شان  
 بجرم کسان از همه عفو جست  
 که تابد عذاب شان ز کم کاستی  
 نمیدخواهد از وی بجز آنکه داد  
 خدا آنچه دادت بایشان بده  
 که اینها رسیدت ز فضل خدای  
 جزای تو بر فعل باشد صدا  
 صدا جز بوق ندا بر نخاست  
 بخاک آنچه کاری جز آن ندروی  
 چنان کار کز دایه طبع پاک

دهد نام نیکویت امروز بار  
 اگر را گذاری بار کار خویش  
 ز کار تو دشمن هراسان شود  
 اگر جز بار افگنی کار را  
 بماند ترا کار ناماخته  
 نیارده روی دل اندر صلاح  
 ز گم کرده ره رهنمائی که یافت  
 ز سرچشمه چون تلخ و شور آید آب  
 گر اصلاح خلق جهان بایدها  
 نه شسته ز خود حرف عیب از  
 چو ناپاک آید بتو آب جوی  
 مشو غرق حسن گفتار خویش  
 چو کردار ناصح بود ناپسند  
 خرد منع آن بیخرد می کند  
 نشد مانع طفل قول پدر  
 پی زجر نادان بی باک کیش  
 ودیعت نهادت فلک در سرشت  
 هلاک تو در خوی زشتست لیک  
 چو غالب شود خوی بد در مزاج  
 بزن شیشه خشم را سنگ حلم  
 بفکرت ز دل زنگ نسیان ببر  
 چو باری که از گردن آید بدرش  
 بفردات خوشنودی کردگار  
 نیاید ترا هیچ دشوار پیش  
 همه کارها بر تو آسان شود  
 نشانه شوی تیر ادبار را  
 دل از نقد اقبال پرداخته  
 ز تو قصد اصلاح نبود صلاح  
 ز دود سمیه روشنائی که یافت  
 ز لب تشنگان کی برد تف و تاب  
 دل از هر بدی بر کران بایدها  
 ز تو عیب جوئی نباشد درست  
 محو پاکی جامه از شست و شوی  
 نکو کن چو گفتار کردار خویش  
 نصیحت کی افتد از سودمند  
 که منع کس از کار خود میکند  
 که خود خورد حلوا و گفتش مخور  
 بود قوت فعل از قول بیش  
 بسی خوی نیک و بسی خوی زشت  
 نجات تو بخشد ازان خوی نیک  
 نباشد بجز خوی نیکش علاج  
 بشو ظلمت جهل را ز آب علم  
 بشکر اندرون داغ کفران ببر  
 در افکندن آن مشو حيله کوش

به پشت تحمل کش آن بار را      مکن حیلـه گر نفس مکار را  
مبادا شود سخت تر کار تو      به پشت تو گردد فزون بار تو

### منتخب از بوستان سعدی رح \*

در اخبار شاهان پیشینه هست      که چون تکه بر تخت زنگی نشست  
بدورانش از کس نیاززد کس      سبق برد اگر خود همین بود و بس  
چنین گفت یکره بصاحب دلی      که عزم بسر رفت بیداملی  
چومی بگذرد ملک و جاه و سریر      نبرد از جهان دولت الا فقیر  
بخوادم بکنج عبادت نشست      که دریابم این پنج روزیکه هست  
چو بشنید دانی روشن نفس      به تندی بر آشفت کای تکه بس  
طریقت بجز خدمت خلق نیست      به تسبیح و سجاده و دلق نیست  
تو بر تخت ماطانی خویش باش      باخلاق پاکیزه درویش باش  
بصدق و ارادت میان بسته دار      ز طامات و دعوی زبان بسته دار  
قدم باید اندر طریقت نه دم      که اصلی ندارند دم بیقدم  
بزرگان که نقد صفا داشتند      چنین خرقة زیر قبا داشتند

### حکایت \*

شنیدم که بگریست سلطان روم      بر نیک مردی ز اهل علوم  
که پایابم از دست دشمن نماند      جزین قلعه و شهر با من نماند  
بسی جهد کردم که فرزند من      پس از من بود سرور انجمن  
کنون دشمن بد گهر دست یافت      مردمت مردی و جهدم بتافت  
چه تدبیر سازم چه چاره کنم      که از غم بفرسود جان در تنم  
بر آشفت دانا که این گریه چیست      برون عقل و همت بناید گریست  
ولایت چه باشد غم خویش خور      که از عمر بهتر شد و بیشتر

تو اینقدر تا بمانی بس هست  
 اگر هوشمند هست و گز بدخورد  
 مشقت نیرزد جهان داشتن  
 تو تدبیر خود کن که آن پر خور  
 بدین پنجره اقامت مناز  
 کرا دانی از خسروان عجم  
 که در تخت و ملکش نیامد زوال  
 کرا جاردان ماندن امید نیست  
 کرا سیم و زر مانده و گنج و مال  
 رزان کس که خیری بماند روان  
 بزرگی کزو نام نیکو بماند  
 الا تا درخت کرم پروری  
 کرم کن که فردا که دیوان نهند  
 یکی را که سعی قدم پیشتر  
 یکی باز پس خائن و شرمسار  
 بهل تا بدنجان گزد پشت دست  
 بدانی که غله برداشتن  
 چو رفتی جهان جای دیگر کس هست  
 غم او مخور کو غم خود خورد  
 گرفتن بشمشیر و بگذاشتن  
 که بعد از تو باشد غم خود خورد  
 بیزدیش و تدبیر رفتن بساز  
 که کردند بر زیر دستان ستم  
 نماند بجز ملک ایزد تعال  
 که گیتی همین جای جاوید نیست  
 پس از وی بچندی شود پامال  
 دمام رسد رحمتش بر روان  
 توان گفت با اهل دل کو بماند  
 که بیشک بر کامرانی خوری  
 منازل بمقدار احسان دهند  
 بدرگاه حق منزلت بیشتر  
 نیابد همی مزد ناکرده کار  
 تنوری چنین گرم و نانی نه بست  
 که هستی بود تخم نا کاشتن

### حکایت \*

شنیدم که در مصر میر اجل  
 جمالش برفت از رخ دلفروز  
 گزیدند فرزندان دست فوت  
 چونزدیک شد روز عمرش بشب  
 سپه تاخت بر روزگارش اجل  
 چو خور زرد شد پس نماند ز روز  
 که در طب ندیدند داری موت  
 شنیدند و میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیز می نبود  
 جهان گرد کردم نخوردم برش  
 پسندیده رائی که بخشید و خورد  
 درین کوش تا با تو ماند منم  
 کند خواجه بر بستر جان گداز  
 دران دم ترا می نماید بدست  
 که دستی بجود و کرم کن دراز  
 کُنونست که دست است خاری بکن  
 بتابد بسی ماه و پروین و هور  
 چو حاصل همین بود چیزی نبود  
 برفتم چو بیچارگان از مرش  
 جهان از پی خویشتن گرد کرد  
 که هرچه از تو ماند دریغ ست و بیم  
 یکی دست کوتاه و دیگر دراز  
 که دهشت زبانش ز گفتن به بست  
 دگر دست کوتاه کن از ظلم و آزار  
 دگر کی بر آری تو دست از کفن  
 که سر بر نداری ز بالین گور

### حکایت \*

قزل ارسلان قلعه سخت داشت  
 نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ  
 چنان نادر افتاد در روضه  
 شنیدم که مردی مبارک حضور  
 حقائق شناسی جهان دیده  
 بخواستید کین قلعه خرمست  
 نه پیش از تو گردنکشان داشتند  
 نه بعد از تو شاهان دیگر برند  
 ز دوران و ملک پدر یاد کن  
 چنان روزگارش بکنجی نشاند  
 چو نومید ماند از همه چیز و کس  
 بر مرد هشیار دنیا خسست  
 که گردن بالوند بر می فراشت  
 چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ  
 که بر لاجوردی طبق بیضه  
 بنزدیک شه آمد از راه دور  
 هنرمندی آفاق گردیده  
 ولیکن نه پندارمش محکمست  
 دمی چند بودند و بگذاشتند  
 درخت امید ترا بر خورند  
 دل از بند اندیشه آزاد کن  
 که بر یک پیشیزش تصرف نماند  
 امیدش بفضل خدا ماند و بس  
 که هر مدتی جای دیگر کسست

## حکایت \*

چندیسن گفت شوریده در عجم      بکسروی که ای وارث ملک جم  
اگر ملک برجم بماندی و بخت      ترا چون مهرشدهی تاج و تخت  
اگر گنج قارون بدست آوری      نماند مگر آنچه بخشی بری

## حکایت \*

چو الپرمسلان جان بجان بخش داد      پسر تاج شاهي بسر بر نهاد  
به تربیت سپردندش از تاج و گاه      نه جای نشستن نه آماجگاه  
چندیسن گفت دیوانه هوشیار      چو دیدش پسر روز دیگر سوار  
زهی ملک و دوران سر در نشیب      پدر رفت و پای پسر در رکیب  
چندیسن ست گردیدن روزگار      سبک سیر و بد عهد و ناپایدار  
چو دیویزه روزی سر آورد عهد      جوان دولتی سر بر آرد ز عهد  
منه بر جهان دل که بیگانه ایست      چو مطرب که هر روز در خانه ایست  
نه لائق بود عیش با دلبری      که هر بامدادش بود شوهری  
نکوئی کن امسال چون ده تراست      که سال دگر دیگری ده خداست

## حکایت در معنی نظر مردان حق در

## خویششن بحقارت \*

جوانی خردمند پاکیزه بوم      ز دریا برآمد بدر بند روم  
درو فضل دیدند و فقر و تمیز      نهادند رختش بجای عزیز  
سر صالحان گفت روزی بمرد      که خاشاک مسجد بیفشان و گرد  
همان کین سخن مرد رهرو شنید      برون رفت و بازش کس آنجا ندید  
بران حمل کردند یاران و پیر      که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه که ناخوب کردی برای تباه  
 ندانستی ای کودک خود پسند که مردان ز خدمت بجائی رسند  
 گرسن گرفت از هر صدق و سوز که ای یار جان پرور دلفروز  
 نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک من آلوده بودم در آن جای پاک  
 گرفتیم قدم لاجرم باز پس که پاکیزه مسجد به از خاک و خس  
 طریقت جزین نیست درویش را که افکنده دارد تن خویش را  
 بلندیت باید تواضع گزین که این بام را نیست هم جزین

### حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر \*

فقیری کهن جامه تنگدست در ایوان قاضی بصف برنشست  
 نگه کرد قاضی درو تیز تیز معرفت گرفت آستینش که خیز  
 ندانی که برتر مقام تو نیست فروتر نشین یا برو یا بایست  
 بجای بزرگان دلبری مکن چو سر پنجه ات نیست شیر مکن  
 نه هر کس سزاوار باشد بصدر کرامت بجایست و منزل بقدر  
 دگر چه حاجت به پند کست همین شرمساری عقوبت بسست  
 بعزت هر آنکو فروتر نشست بخواری نیفتد ز بالا به پست  
 چو آنش بز آورد درویش دود فروتر نشست از مقامیکه بود  
 فقیهان طریق جدل ساختند لم و لانسلم در انداختند  
 کشادند برهم در فتنه باز بلا و نعم کرده گردن دراز  
 تو گفתי خروسان شاطر بجنگ فتادند درهم بمنقار و چنگ  
 یکی بیخود از خشمناکی چومست یکی بر زمین میزند هردو دمت  
 فتادند در عقده پیچ پیچ که در حل آن ره نبردند هیچ  
 کهن جامه در صف آخرترین بغرش در آمد چو شیر عرین



که برهان قوی باید و معنوی  
 مرا نیز چوگان حرفت و گوی  
 بکلك فصاحت بیانی که داشت  
 سر از کوی صورت بمعنی کشید  
 بگفتندش از هر طرف آفرین  
 سمند سخن تا بجائی براند  
 برون آمد از طاق و دستار خویش  
 که هیبت قدر تو نشانختم  
 دریغ آمدم با چنین مایه  
 معرفت بدلداری آمد برش  
 بدست و زبان منع کردش که دور  
 که فردا شود بر کهن میوزان  
 چو مولام خوانند و صدر کبیر  
 تفاوت کند هرگز آب زلال  
 کس از سر بزرگی نیرزد بجیز  
 بقدر هنر جست باید محل  
 بدین عقل و همت ندانم کست  
 بدین شیوه مرد سخن گوی چست  
 چنان ماند قاضی بجورش امیر  
 بدندان گزید از تعجب یدین  
 دزان جا جوان روی همت بتافت  
 نقیب از پیش رفت و هر سو دوید  
 نه رگهای گردن بصحت قوی  
 بگفتند ارنیک دانی بگویی  
 بدلهها چو نقش نگین برنگاشت  
 قلم بر سر حرف دعوی کشید  
 که بر عقل و طبع هزار آفرین  
 که قاضی چو خر در خلا بی ماند  
 باکرام و لطفش فرستاد پیش  
 بشکر قدومت نپرداختم  
 که بینم ترا در چنین پایه  
 که دستار قاضی نهد بر سرش  
 منہ بر سرم پای بند غرور  
 بدستار پنجه گزم سر گران  
 نمایند مردم بچشم حقیر  
 گرش کوزه زرین بود یا سفال  
 کدو سر بزرگست و بیمغز نیز  
 بلندی و نحسی مکن چون زحل  
 رگر میورد صد غلام از پست  
 بآب سخن کینه از دل بشست  
 که گفت إِنَّ هَذَا لَيَوْمٍ عَسِیْرُ  
 بماندش در دیده چون فرودین  
 برون رفت و باز نشان کس نیافت  
 که مردی بدین نعمت و صورت که دید

يکي گفت ازین نوع شیرین نفس درین شهر معدی شناسیم و پس  
بران صد هزار آفرین کین بگفت حق تلخ بین قاپه شیرین بگفت

### حکایت \*

بطفلی دوم رغبت روزه خامت  
یکمی عابد از پارسایان کوی  
که بسم الله اول بسنت بگوی  
پس آنکه دهن شوی و بینی سه بار  
به سبابه دندان پیشین بمال  
وزان پس سه مشق آب بر روی زن  
دگر دستها تا بمرفق بشوی  
دگر مسح سر بعد ازان غسل پای  
کس از من نداند درین شیوه به  
شنید این سخن ده خدای قدیم  
نه مسواک در روزه گفتی خطاست  
دهان گرز نا گفتنی ها نخست  
کسی را که نام آمد اندر میان  
چو همواره گوئی که مردم خرد  
چنان گوی سیرت بکوی اندرم  
وگر شرم از دیدن ناظر است  
نیاید همی شرم از خویشتن

### گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی \*

شب از بهر آسایش تست و روز مه روشن و مهر گیتی فرز

مپهر از برای تو فراش دار  
 همی گسترانند بساط بهار  
 اگر باد و برفست و باران و صیغ  
 وگر رعد و برق زند برق تیغ  
 همه کار داران فرمان برند  
 که تخم تو در خاک می پرورند  
 وگر تشنه مانی ز سختی مجوش  
 که سقای ابر آبت آرد بدوش  
 ز خاک آرد رنگ و بوی و طعام  
 تماشاگه دیدۀ و مغز و کام  
 عسل دادت از نحل و من از هوا  
 رطب دادت از نحل و نحل از نوا  
 همه نخل بندان بخایند دست  
 ز خارت گل آورد و از نافه مشک  
 خور و ماء و پردین برای تواند  
 بدست خودت چشم و ابرو نگاشت  
 ز خارت گل آورد و از نافه مشک  
 بتوانا که آن نازنین پرورد  
 بجان گفت باید نفس بر نفس  
 خدایا دلم خون شد و دیدۀ ریش  
 نگویم ده د دام و مورد و میک  
 هنوزت مپاس اندکی گفته اند  
 بیا سعدیا دست و دفتر بشوی  
 برای آن نازنین پرورد  
 که شکرش نه کار زبان است بس  
 که میبینم انعامت از گفت بیش  
 که فوج ملائک بر ارج فلک  
 ز بیور هزاران یکی گفته اند  
 براهی که پایان ندارد مپوی  
 که میبینم انعامت از گفت بیش  
 که فوج ملائک بر ارج فلک  
 ز بیور هزاران یکی گفته اند  
 براهی که پایان ندارد مپوی

### منتخب از کلیات سعدی رح \*

بسی صورت بگردیند منت عالم  
 دزین صورت بگردن عاقبت هم  
 عمارت در سرای دیگر انداز  
 که دنیا را اساسی نیست محکم  
 مثال عمر بر کرده شمع نیست  
 که کوزه باز میگردد دمام  
 و یا برف گدازان بر سر کوه  
 که هر لحظه چیزی میشود کم  
 بسی خاک یزیر پای نادان  
 که گربازش کنی دست است و معصم

نه چشم طامع از دنیا شود سیر  
 نه هرگز چاه پر گردد به شبنم  
 بسیم و زر نکونامی بدست آر  
 مننه برهم که برگیزندش از هم  
 فریدون را سر آمد پادشاهی  
 سلیمان را برفت از دست خاتم  
 نه نیشی میزند دوران گیتی  
 که آنرا تا قیامت هست مرم  
 وفاداری مجوی از دهر خونخوار  
 محال است انگبین در کام ارقم  
 به نقل از پادشاهان یاد دارم  
 که شاهان عجم کیخسرو و جم  
 ز سوز سینه فریاد خواهان  
 که موران چون بکود آیند بسیار  
 چنان پرهیز کردند که از سم  
 سخن را روی در صاحب دلان است  
 به تنگ آید روان در خلق ضیغم  
 حرامش باد ملک پادشاهی  
 عروس زشت زیبا چون توان بود  
 سخن شیرین بود پیر کهن را  
 اگر مردم همین بالا و ریش اند  
 جهان سالار اعدا انکیدانو  
 شیرین پند از پدر نشنیده باشی  
 که روز بزم بر تخت کیانی  
 چو نژادانت مکرم کرد و مخصوص  
 چنین پند از پدر نشنیده باشی  
 که گر وقتی مکان پادشاهیست  
 چو نژادانت مکرم کرد و مخصوص  
 نه هرکس حق تواند گفت گستاخ  
 مقامت از دو بیرون نیست فردا  
 بکار امروز تخم نیک نامی  
 مدامت بخت و دولت هم نشین باد  
 که فردا بدرونی و الله اعلم  
 بدولت شادمان با بخت خرم  
 بهشت جاودانی یا جهنم

بدست راست قید باز اشهب بدست چپ عزان خنگ ادهم  
 سرسالت مبارک باد و میمون سعادت همزه و اقبال همدم  
 محرم برحسود ملک و جاهت که ماند زنده تا دیگر محرم

دیگر\*

بس بگردید و بگردن روزگار دل بدنیا در نه بدهد هوشیار  
 ایکه دستت میرسد کاری بکن پیش ازان کز تو نیاید هیچ کار  
 آنکه در شهنامها آورده اند رستم و روئین تن و اسفندیار  
 تا بدانند این خداندان ملک کز بسی خلق است دنیا یادگار  
 آن همه رفتند و بس ما شوخ چشم هیچ نگرفتیم زیشان اعتبار  
 ایکه وقتی نطفه بودی در رحم وقت دیگر طفل گشتی شیرخوار  
 مدتی بالا گرفتی تا بلوغ سر و بالائی شدی سیمین عذار  
 همچنین تا مرد نام آور شدی فارس میدادان و مرد کارزار  
 دیرزد این شکل و شخص نازنین خاک خواهد بودن و خاکش غبار  
 آنچه دیدی برقرار خود نماند دینکه بینی هم نماند برقرار  
 گل بخواد چید بیشک باغبان درنه چینه خود فروریزن ز بار  
 صورت زیبای ظاهر هیچ نیست ای برادر سیرت معنی ببار  
 پیش ازان کز دست تو بیرون برد گردش گیتی زمام اختیار  
 گنج خواهی در طلب رنجی ببر خرمی می بایدت تخمی بکار  
 این همه هیچ است چون می بگذرد بخت و تخت و امروزی و گیزودار  
 سال دیگر را که میداند حساب تا کجا رفت آنکه با ما بود یار  
 خفتگان بیچاره در خاک لحد خفته اندر کاسه سر سومار  
 نام نیکو گر بماند ز آدمی به که ماند مد سرای زرنگار

آدمی را عقل باید در بدن  
 چون خداوندت بزرگی داد و حکم  
 عذر خواهان را خطاکاری ببخش  
 چون زبردستیت بخشید آسمان  
 شکر نعمت در نکوئی کن که حق  
 لطف او لطیفست بیرون از حساب  
 گر بهر موئی زبانی باشدت  
 نام نیک رفتگان ضایع مکن  
 ملک بانان را نشاید روز و شب  
 کام درویشان و مسکینان بده  
 با غریبان لطف بی اندازه کن  
 زور بازو داری و شمشیر تیز  
 از درون خستگان اندیشه کن  
 منجنیق آه مظلومان به صبح  
 با بدان بد باش و با نیکان نکو  
 دیو با مردم نیامیزد متوسس  
 هر که دد یا مردم بد پرورد  
 با بدان چندانکه نیکوئی کنی  
 ای که داری چشم و عقل و گوش و هوش  
 نشکند عهد من الا سنگدل  
 یا رب اندر کار من کن یک نظر  
 گر صواب آید خدا یا در پذیر

ورنه جان در کالبد دارد حمار  
 خرده از خردان مگیر و در گذار  
 زینهاری را بجان ده زینهار  
 زبردستان را همیشه نیک دار  
 دوست دارد بندگان حق گذار  
 فضل او فضلست بیرون از شمار  
 شکر یک نعمت نکوئی از هزار  
 تا بماند نام نیکت پایدار  
 گاهی اندر خمر و گاهی در خمار  
 تا همه کاست بر آرد کردگار  
 تا برندت نام نیک اندر دیار  
 گرجهان لشکر بگیرد غم مدار  
 دزد دعای مردم پرهیزگار  
 سخت گیرد ظالمان را در حصار  
 جای گل گل باش و جای خار خار  
 بل بتوس از مردمان دیوسار  
 دیو و زود از جان بر آرندش دمار  
 قتل مار آسان نباشد جز به مار  
 پند من در گوش کن چون گوشوار  
 نشنود قول من الا بخدیار  
 پیش ازان کم من نیاید هیچ کار  
 در خطا کودیم یا رب در گذار

سعدیا چندانکه میدانی بگوی  
 پادشاهانرا ثنا گویند و مدح  
 دولت نوئیسن اعظم پادشاه  
 خسرو عادل امیر نامور  
 منعم سعدی سپاس نعمتت  
 کی تواند گفت چون سعدی هزار  
 جاردان از دور گیتی کام دل  
 در کزارت باد و دشمن در کنار

## دیگر \*

بامدادان که تفارت نکند لیل و نهار  
 صوفی از صومعه گوخیمه بزنگزار  
 بلبان وقت گل آمده که بذالند از شوق  
 آفرینش همه تنبیه خداوند دل است  
 کوه و دریا درختان همه در تسبیح اند  
 اینهمه نقش عجب بر در دیوار جود  
 خبرت هست که مرغان چمن میگویند  
 هر که امروز نه بیند اثر قدرت او  
 تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت  
 در پیش  
 که تواند که دهد میوه رنگین از چوب  
 غیب  
 وقت آنست که داماد گل از حجله  
 آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب  
 باش تا غنچه سیراب دهن باز کند  
 مژدگانی که گل از غنچه برون می آید  
 باد گیسوی عروسان چمن شانه کند  
 خوش بردن من صحرا و تماشای بهار  
 که نه وقت نیست که در خانه نشینی بیکار  
 نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار  
 دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار  
 نه همه مستمعان فهم کنند این اصرار  
 هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار  
 کاخرای خفته مرا زبالش غفلت بردار  
 غالب آنست که فرداش نبیند دیدار  
 بیدار  
 حیف باشد که تو در خوابی و نرگس  
 یاکه داند که بر آرد گل صد برگ از خار  
 بدر آید که درختان همه گردند نثار  
 سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار  
 بامدادان چو سر نافه آهوی تثار  
 صد هزار اخچه بریزند درختان ز بهار  
 بوی نسرين و قرنفل بروند در اقطار

ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک سمحر  
 باد بوی سمن آورد و گل و سنبل دید  
 خیري و خطمي و نیلوفر و بستان <sup>افروز</sup>  
 ارغوان ریخته بردرگه خضرای چمن  
 این هنوز اول آثار جهان افروز است  
 شاخها دختر دوشیزه باغ اند هنوز  
 بندهای رطب از نخل فرو آویزند  
 عقل عاجز شود از خوشه زرین عذب  
 تانه تاریک شود سایه انبوه درخت  
 سیب راهر طرفی داده طبیعت رنگی <sup>لطف</sup>  
 شکل امروء تو گوئی که ز شیرینی و  
 گو نظر باز کن و خلقت نارنج بدین  
 پاک و بیعیب خدائی که بتقدیر عزیز  
 پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور  
 چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ  
 نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن  
 تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او  
 آن که باشد که نه بندد کمر طاعت او  
 نعمت بار خدا یا زعدد بیرون است  
 ای همه پرده که بر کرده مامیهوشی  
 نا امید از دلطف تو کجا شاید رفت  
 فعل هائیکه ز مایه دیدی و نپسندیدی

راست چون عارض گلگون عرق کرده یار  
 در دکان بچه رونق بکشاید عطار  
 همچنانست که بر تخته دیبا دینار  
 نقشهائی که درو خیره بماند ابصار  
 باش تاخیمه زند دولت نیکسان و ابار  
 باش تا حاسله گردند به الوان ثمار  
 نخلبدان قضا و قدر شیرین کار  
 فهم حیران شود از حقه یاقوت انار  
 زیر هر برگ چراغی بزند از گلزار  
 هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار  
 کوزه چند نباتست معلق بر دار  
 ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار  
 ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار  
 نقشبندي نه بشنکرف کند یا زنگار  
 انگبین از مگس نخل و در از دریا بار  
 و اندکی بیدش نگفتم هنوز از بسیار  
 همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار  
 جای آنست که کافر بکشاید ز ناز  
 شکر انعام تو هرگز نکند شکر گذار  
 گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار  
 تاب قهر تو نداریم خدایا ز نهار  
 بخدار ندی خود پرده بپوش ای ستار



بروند  
سعدیا راست روان گوی سعادت  
راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار  
حیف در عمر گر انمایه که در لپه برفت  
یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار  
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی  
یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

## دیگر \*

امصال	کمال
که مال تا لب گور است و بعد ازان	توانگری نه بمالست پیش اهل
تو خواه از منم پذیرد گیر و خواه ملال	من آنچه شرط بلاغست باتو میگویم
مقال	
چو گوش هوش نداری چه سود حسن	محل قابل و آنکه نصیحت قائل
که هست صورت دیوار راهمین تمثال	بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد
بگوش مردم نادان و آب در غریب	نصیحت همه عالم چو باد در قفص
که اعتماد نکردند بر جهان عقاب	دل ای حکیم برین معبر هلاک مبد
دگر بقهر چنان خرد میکند که سغال	چنان بلطف همی پرورد که مرارید
که پنج روز دگر میرود با استعجال	بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن
که پشت مار بنفش است و زهر ارقطال	مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا
براستی که ببازی برفت چندین سال	برفت عمر و نرفتیم راه شرط ادب
دریغ نقد جوانی که صرف شد بمحال	کنون که رغبت خیر است زور طاعت
بر آرد هست دعائی و در بخاک بمال	زمان توبه و عذر است و وقت بیداری
که دیو زود فراق ارفتد درین اصال	وصال حضرت جان آفرین مبارکباد
که آفتاب فلک را ضرورتست زوال	نه آفتاب وجود ضعیف انسان را
که زیر بار بآهستگی رود حمال	بزیر بار گنه گام بر نمی گزیم
مگر بعفو خداوند منعم متعال	چنان شد هست که دیگر امید خیر نماند
که عارفان جمیل اند و عاشقان جمال	بزرگوار خدایا بحق مردانی
که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال	مراد نفس ندادند ازین سرای غرور

فغا خورند و ملامت کشند و خوش باشند  
 بسر سینه این دوستان علی التفصیل  
 رهی نمی برم و چاره نمیدانم  
 مرا بصحبت نیکان امید بسیار است  
 بود که صدر نشینان بارگاه قبول  
 ترقع است بانعام دائم المعروف  
 همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش  
 موال نیست مگر برخزائن کرمش  
 من آن ظلوم جهولم که اولم گفتم  
 مرا تحمل باری چه گونه دست دهد  
 خدام عمر خدا یا بفضل و رحمت خویش  
 ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت  
 بر آستان عبادت و قوف کن سعدی  
 شب فراق بامید بامداد و مال  
 که دستگیری و رحمت کنی علی  
 بجز صحبت مردان مستقیم الحال  
 که مایه داران رحمت کنند بر بطل  
 نظر کنند به بیچارگان صف نعال  
 ز بهر آنکه نه امروز میکند افضال  
 از آستان مربی کجا روند اطفال  
 سوال نیز چه حاجت که عالم است بحال  
 چه خواهی از عفا ای حکیم راجهال  
 که آسمان و زمین بر نیافتند و جبال  
 بخیر کن که همین است غایه الآمال  
 که راه نمیرد آنجا قیاس و وهم و خیال  
 که وهم منقطع است از سر اوقات جلال

## دیگر \*

ای که پنجاه رفت و در خوابی  
 تا کی ای باد کبر و آتش خشم  
 کهل گشتی و همچنان طفلی  
 تو بیازی نشسته ز چپ و راست  
 تا درین غله گوسپندی هست  
 تو چراغی نهاده بر ره باد  
 گر برفعت مهر و کیروانی  
 در بمشرق روی بسیماحی  
 مگر این پنج روز در یابی  
 شرم باد که قطره آبی  
 شیخ گشتی و همچنان شابی  
 می رود تیر چرخ پرنابی  
 نه نشیند اجل ز قصابی  
 خانه در ممر سیلابی  
 در بحسن آفتاب و مهتابی  
 در بمغرب روی بجلابی

در به نیروی ابن خطابی  
 در بقوت عدیل سهرابی  
 زر خالص کنی بقلابی  
 در بشوخی چو برق بشتابی  
 نتوانی که پنجه بر تابی  
 گل بریزد بوقت سبرابی  
 نه سزار کبر و اعجابی  
 ای سری پرکنار احبابی  
 ای که در خوابگاه سنجابی  
 تو مگر مرده نه در خوابی  
 که تو لرزان برو چو سیمایی  
 که تو پیچان برو چو لبابیی  
 بر سر ما سپهر دولابی  
 نه مکرم بجاه و انسابی  
 گر بپوشد خریست عذابیی  
 گر همیسن صورتی و القابی  
 تشنه بر زهر همچو جلابی  
 که تو در اصل جوهر نابی  
 که عجب درمیان غرقابی  
 چاره هم توبه است و شعابی  
 جز بمستغفری و اوابی  
 لاجرم بی نصیب ازین بابی

در بتمکین ابن عفانی  
 در به نعمت شریک قارونی  
 در میسر شود که سنگ سیاه  
 در بمردی ز باد درگذری  
 ملک الموت را بحیل و فن  
 منتهای کمال نقصانست  
 تو که مبدء و مرجعت اینست  
 خشت بالین گور یاد آدر  
 خفتنت زیر خاک خواهد بود  
 بانگ طلبت نمیکند ببدار  
 بس خلائق فریفته است این سیم  
 بس جهان دیده این درخت قدیم  
 بس بگردید و بس بخواهدگشت  
 تو سمیز بعقل و ادراکی  
 اباهی صد دینی و دیبا  
 نقش دیوار خانه تو هنوز  
 ای مرید هوای نفس حریص  
 قیمت خویشترن خسیس مکن  
 دست و پائی بزن بچاره و جهد  
 عهدهای شکسته را چه طریق  
 بدر بی نیاز نتوان رفت  
 تو در خلق میزنی همه وقت

کی دعای تو مستجاب شود      که بیکردی در در محرابی  
 یا رب از جنس ما چه خیر آید      تو کرم کن که رب اربابی  
 غیب دان و لطیف و بیچونی      عیب پوش و کریم و توانی  
 متعدیا راستی ز خلق مجوی      چون تو در نفس خود نمی یابی

### تتمت \*



### اطلاع \*

بر وفق ضابطه سرکاری این کتاب را رجستری نموده شد - و جمله  
 حقوق طبع و ترجمه و شرح کل یا جز این منتخبات  
 محفوظ است - و احدی مجاز نیست - کتابی  
 که از مهر و دستخط من عاری باشد -  
 مسروق است - کسی قصد  
 اشترای آن نکند \*



REVISED  
PERSIAN SELECTIONS

FOR

*The Entrance Examination :*

COMPILED BY

SHAMS-UL-ULAMA MOULAVI AHMAD,

HEAD MOULAVI, CALCUTTA MADRASAH,

*Late Professor of Arabic and Persian, Presidency College.*

SANCTIONED

BY THE

*Syndicate of the Calcutta University.*

---

PUBLISHED BY THE COMPILER,

No. 3, Moulavi's Lane—Collinga Bazar Street, Calcutta.

---

Calcutta:

PRINTED BY I. C. BOSE & Co, STANHOPE PRESS, 249, BOW-BAZAR  
STREET.

1895.

[ Registered and all rights reserved. ]



८७ १९१ ८९१५०.२

This book was taken from the Library  
on the date last stamped. A fine of  
1 anna will be charged for each day  
the book is kept over time.

८९१५०.२		
---------	--	--

